



چاپ دوم

پایان مأموریت

زندگی نامه — داستانی رئیس جمهور شهید آیت الله سید ابراهیم رئیسی



مهتراف

مصطفی رضایی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ





فیروزه‌ای

کتاب



پایان مأموریت

مصطفی رضایی

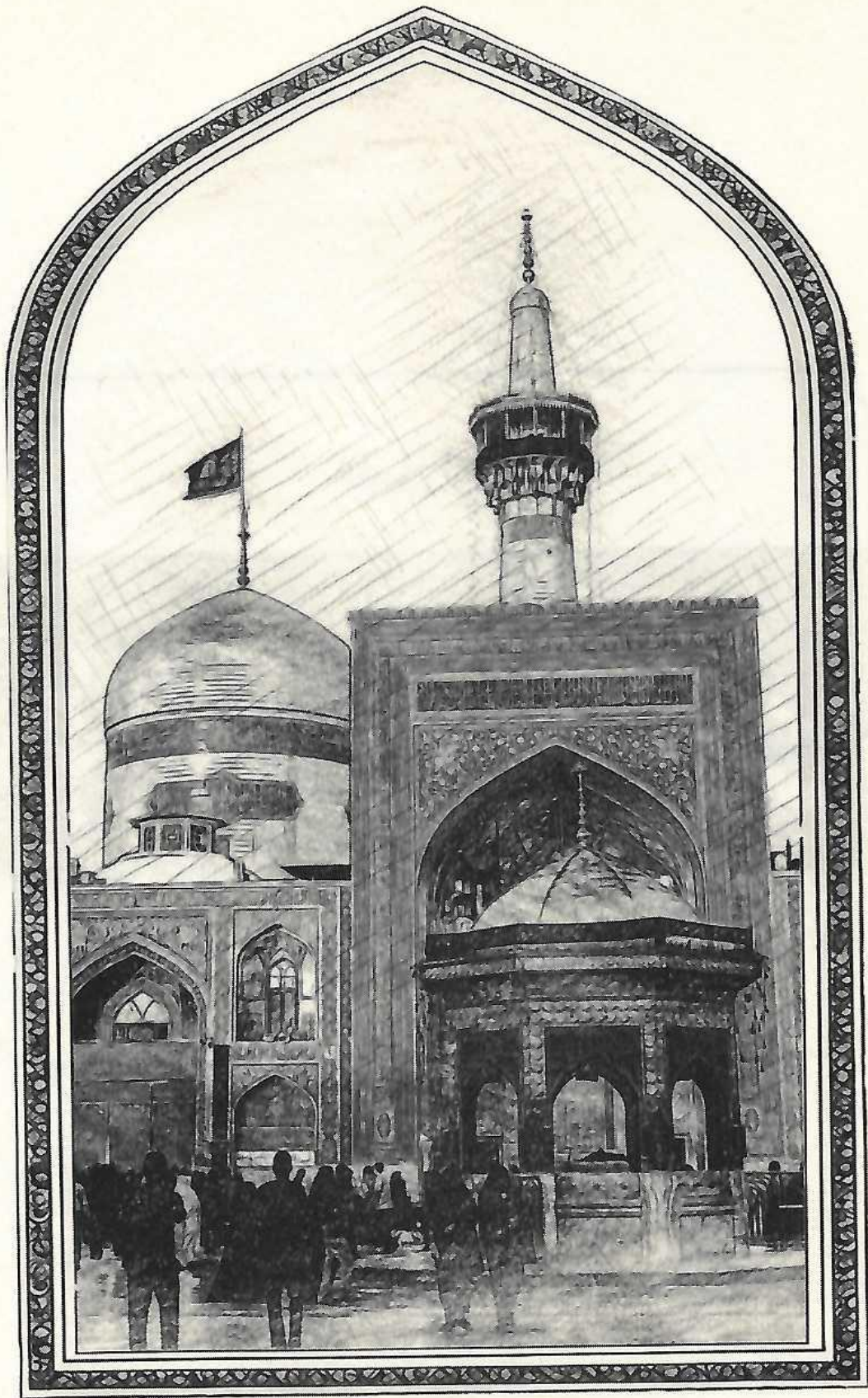


«سَلَامٌ عَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ كَذَلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ إِنَّهُ مِنْ عِبَادِنَا الْمُؤْمِنِينَ»؛
(سلام بر ابراهیم! ما این گونه نیکوکاران را پاداش می دهیم. همانا او از بندگان
مؤمن ما بود).

پایان مأموریت زندگی نامه داستانی رئیس جمهور شهید، آیت الله سید
ابراهیم رئیسی، است که با تکیه بر عناصر واقعی، بازسازی شده است.

فصل اول

ایمان تین لفظ، دینا مست



۱

در کوچه، مشغول بازی بودم و صدای خنده‌هایم تا چند خانه پایین تر هم به گوش می‌رسید. بچه‌های محل قایم موشک را بیشتر دوست داشتند، اما وقتی نوبت به قایم شدن من می‌رسید، با ناراحتی به گوشه‌ای می‌رفتم و با کسی لام‌تا کام حرف نمی‌زدم.

حسی به من می‌گفت: تو باید همیشه باشی تا هرچه در توان داری در طبقی از اخلاص به مردمت پیشکش کنی. همیشه حاضر باش و دنبال گره‌ها و مشکلات مردمت بگرد. زمانش که فرا برسد، کشوری یا حتی جهانی به دنبالت خواهند گشت. آن روز، خدا خواسته است پنهان باشی تا خیلی از فکرها و دل‌ها به تکاپو بیفتند.

من سید ابراهیم رئیس‌الساداتی، متولد ۲۳ آذر ۱۳۳۹ در محله نوغان

مشهد هستم.

۲

مادرم، سیده عصمت، در حال شستن رخت‌ها بود و خواهرم داشت به او کمک می‌کرد. اسباب‌بازی‌هایم به تعداد انگشتان دست هم نمی‌رسید. در گوشه‌ اتاق مشغول بازی با آن‌ها بودم و از لابه‌لای در، گوشه‌نگاهی به پدرم، سید حاجی، داشتم که در بستر بیماری روبه‌روی من در پذیرایی خوابیده بود. چشمان پدر نیمه‌باز بود و گاه‌وبی‌گاه بالبخندی به من نگاه می‌کرد و باز انگار به خواب می‌رفت.

عبا و قبایش روی چوب‌لباسی کنار تختش آویزان بود و قرآن جیبی‌اش را هم طبق عادت کنار سرش می‌گذاشت. آن روز، حال و هوای دیگری داشت و حس غریبی وجود کودکانه‌ من را درنور دیده بود که خبری در راه است، اما من بی‌توجه به آن، از جایم بلند شدم و سراغ دفتر نقاشی‌ام رفتم که روی طاقچه‌ اتاق، بالای سرم قرار داشت. فقط چند صفحه‌ سفید از آن باقی مانده بود. هرچه صفحه‌ها به‌آخر می‌رسید، قلب من هم سریع‌تر می‌تپید.

دفتر به‌پایان رسید و من با کلی ذوق و شوق از جایم بلند شدم و به سراغ پدرم رفتم. روبه‌رویش ایستادم، چند باری صدایش زدم، اما پاسخی نداد.

با خودم گفتم: پدر خسته است. فکر کنم اگر صورت و کف پایش را ببوسم، مثل همیشه با لبخند بیدار می شود. این کار هم بی فایده بود. با دستان کوچکم شانه هایش را تکان دادم و با صدای بلندتری پدرم را صدا زدم. با بلند شدن صدایم، مادر به سمت من دوید. اشک در چشمانش حلقه زد و به خواهرم گفت: «سید ابراهیم و ببر به اتاقش.»

۳

مادرم دستانم را محکم گرفته بود تا در میان جمعیت گم نشوم. صحن به صحن را طی کردیم تا به کفشداری رسیدیم. روبه روی کفشداری ایستاد و جمله‌ای را زیر لب گفت. قطرات اشکی که انگار از قلبش برمی‌خاست روی صورتش جاری شد. کفش‌های کهنه‌مان را به کفشداری داد، خم شد پیشانی‌ام را بوسید و گفت: «سید ابراهیم، اینجا امن‌ترین نقطهٔ دنیاس. هروقت دلت گرفت، مشکلی داشتی و درهای دنیا به روت بسته شد، بیا اینجا.»

- مادر جان، اینجا کی دفن شده؟
- کسی که هرچی داریم از برکت وجودشه.
- فقط هرچی ما داریم؟
- نه، پسر. هرچی همه دارن، از برکت صاحب این حرمه.
- مادر، دلم برای پدر تنگ شده.
- صاحب این حرم از پدرت هم برات دلسوزتر و مهربون‌تره.
- با رفتن پدر، تکلیف ما چی می‌شه؟
- امام رضا علیه السلام همیشه حواسش به ما هست.

پس از آن، لباس تاشده‌ای را از زیر چادر درآورد و با لبخندی پر از مهر گفت: «پسرم، دوست دارم بعد از پدرت، این پیراهن طلبگی رو همیشه بپوشی.»

مادر مشغول به صحبت بود که خادمی چراغ به دست از کنار ما عبور کرد و من که نگاهم به او گره خورده بود، به چشمان مادر نگاه کردم و گفتم: «مادر، من دوست دارم طلبه و مثل این آقا خادم امام باشم.»

حال و روز خانه مناسب نبود و ما گاهی چیزی برای خوردن هم نداشتیم. روزگار به سختی می‌گذشت. تصمیمم را گرفته بودم و قصد داشتم کنار درس، ساعت‌هایی هم به کار دیگری مشغول شوم. می‌دانم که درآمد ممکن است خیلی به حال اهل خانه تأثیرگذار نباشد، اما چه می‌شود کرد، نمی‌توانم مادر، خواهر و برادرم را در این وضع ببینم و به راحتی از کنارش عبور کنم.

سر کلاس درس، یک نگاهم به کتاب و نگاه دیگریم به دستانم است. با خودم فکر می‌کنم با این دستان چه کارهایی می‌توانم انجام دهم؟ موضوع را با هم‌کلاسی صمیمی‌ام در میان گذاشتم و او هم که به رسم رفاقت چیزی کم نمی‌گذاشت، دستی به شانهم زد و گفت: «ناراحت نباش، رفیق! به پدرم می‌سپارم که بعد از مدرسه به کار خوب برات پیدا کنه. خودمم کمکت می‌کنم. پدرم چند باری که تورو دیده بود می‌گفت: "سید ابراهیم بزرگ مرد کوچکیه. با این که خوب درس می‌خونه، اما راضی نمی‌شه مادرش مخارج تحصیل اون و خورد و خوراک برادر و خواهرش و بده. خیلی از بزرگای ما توی کودکی پدرشون و از دست دادن و مجبور بودن کنار درس، کار کنن. کسی که طعم فقر رو با گوشت و پوستش بچشه، توی آینده حامی محروم‌ها می‌شه."»

۵

ساعتی از اذان مغرب می‌گذشت که از پیچ منتهی به کوچه داخل شدم. خستگی از سرورویم می‌ریخت و کیف مدرسه را به سختی روی دوشم نگاه داشته بودم. چند نفری در خانه ایستاده بودند و مادرم در حالی که نگاهی به پایین داشت، با آن‌ها صحبت می‌کرد. به قدم‌هایم شتاب دادم و هروله‌کنان خودم را به آن‌ها رساندم. مادر که خستگی تن و ابهام نگاهم را دید، دستی به سرم کشید و گفت: «مادر، به املاکی چند خیابون اون طرف‌تر سپرده‌م تا برای دو تا اتاق خونه مستأجر بیارن.»

من که دوست نداشتم در حضور جمع روی حرف مادرم حرفی بزنم، با ناراحتی سری تکان دادم و وارد خانه شدم. در گوشه‌خانه، زانوی غم بغل کردم و منتظر ماندم تا جلوی در خلوت شود. املاکی‌ها و چند مستأجری که برای دیدن خانه آمده بودند رفتند و مادر با لبخندی که به ناچار از روی رضایت بود وارد پذیرایی شد. اشک در چشمانم حلقه زده بود. کنارم نشست، سرم را بوسید و گفت: «می‌دونم به خاطر ما بعد از مدرسه هم سرکار می‌ری، اما من نمی‌تونم این حال تو رو ببینم و ساکت بمونم.»

- مادر، من حالم خوبه و افتخار می‌کنم بتونم به شما کمکی کنم.

- تو توی سن و سالی نیستی که بتونی این همه بار رو یه تنه به دوش بکشی. ما سه تا اتاق توی این خونه داریم و بایه اتاق هم زندگی مون می‌گذره.

- مادر جان! من کار می‌کنم تا شما راحت باشید. خونه ما به حد کافی کوچیکه. اگه دو تا اتاقش هم اجاره بدیم، جای نشستن هم نداریم!

- سید ابراهیم! الان وظیفه تو درس خوندنه. این سختی‌ها به کمک خدا می‌گذره و چشم امید ما به آینده توئه.

- ولی من با سختی‌ها روز به روز بیشتر می‌فهمم که باید چشم امیدم به امام رئوف باشه. اگه اجازه بدید، حداقل چند روز در هفته برم سر کار، چون اجاره دو تا اتاق کوچیک هم کفاف خرجمون و نمی‌ده. دست‌فروشی و کارم توی مرغداری رو ادامه می‌دم تا شاید بتونم گاهی برای شما برنجی تهیه کنم.

۶

با شوق و ذوق عجیبی در حیاط را باز کردم و با حس و حالی که تا به حال کسی مرا آن گونه ندیده بود، به سمت مادر و برادر بزرگ ترم، سید جواد، دویدم. برق چشمانم خبر از پیدا کردن مسیر متفاوتی در زندگی ام می داد که از نگاه مادر و برادرم احتمالاً همان هدف آینده زندگی ام بود. سید جواد با دیدن شوق عجیبم ذوق کرد، دستانم را گرفت و در کنار خودش نشان داد و بی مقدمه گفت: «سید ابراهیم، نزدیک به ده سال از رفتن پدر می گذره و تا به امروز، من تو رو با این حال ندیده بودم. رخساره تو نشون می ده راهی رو که می خوای توش قدم بذاری پیدا کردی.»

کتاب هایم را کنار گذاشتم، نفس عمیقی کشیدم و با لبخندی که از گوشه لب هایم پاک نمی شد گفتم: «درست می گی، برادر. ماه هاس که به این تصمیم فکر کرده ام و از چند نفر معتمد هم مشورت گرفته ام. امروز مطمئن شدم که می تونم با قدم های محکمی توی این راه قدم بردارم.»

سید جواد که انگار برق ذوق زدگی چشمانم او را نیز فرا گرفته بود و نگاهش را از چشمانم برنمی داشت، بازویم را فشار داد و گفت: «منظورت ادامه دادن راه پدره؟»

به نشانه تأیید سری تکان دادم و برادرم که انگار انتظار این روز را می کشید، جمله کوتاهی گفت، وسایلش را برداشت و راهی محل کارش شد: «سید ابراهیم، این راه مقدسه، اما دشوار. باید بمونی و صبوری کنی تا به جایگاهی برسی که بقیه قراره غبطه شو بخورن.»

۷

مدتی از ورودم به حوزه می‌گذشت، اما سختی‌های مالی همچنان ادامه داشت. گاهی پولی برای تهیه غذایی ساده یا حتی چند قطعه نان هم نداشتم و گاهی هم تا چند روز گرسنگی‌ای را تجربه می‌کردم که به گوشت و پوست و استخوانم می‌رسید. فشار اقتصادی و فقر شدید روزه‌روز بیشتر مرا کلافه می‌کرد تا بالأخره صبح روز پنجشنبه‌ای، کفش قدیمی‌ام را به پا کردم و به سمت حرم راه افتادم. هیچ‌گاه دوست نداشتم برای حاجت‌های مالی خدمت امام برسم، اما دیگر تحمل این وضع برایم ممکن نبود. روبه‌روی ضریح ایستادم و در حالی که چشمانم از اشک خشک نمی‌شد، با دلی شکسته شروع به گلایه کردم. غرق در بغض زیارت‌نامه می‌خواندم و از گرفتاری‌هایم می‌گفتم که کسی کنارم نشست، دوتومانی‌ای کف دستم گذاشت و پس از نیم‌نگاهی که به صورت خیس‌مانداخت، بلند شد و از مسیری که آمده بود رفت.



چند باری در مسیر بازگشت از درس‌های حوزه، برای نمازجماعت به مسجد کرامت رفتم. حرکات، سخنان و چهره‌ی امام‌جماعت روزبه‌روز من را بیشتر شیفته می‌کرد تا در جلسه‌های سخنرانی او هم حضور پیدا کنم. او در جلسه‌های تفسیر قرآنش، مهم‌ترین پایه‌های اندیشه‌ی اسلامی را از آیات استخراج می‌کرد و بنیادهای تفکر مبارزه با طاغوت تا رسیدن به حکومت دینی را بیان می‌کرد، به‌صورتی که شرکت‌کننده‌ی درس تفسیر او به این نتیجه می‌رسید که حکومتی اسلامی برای جامعه نیاز است. جاذبه‌ی روزافزونی‌اش جایگاهی بلند از او در ذهن و قلبم ساخته بود. با اندکی پرس‌وجو متوجه شدم که نام او سید علی حسینی خامنه‌ای است. با محبتی بی‌نظیر با جوانان و نوجوانان برخورد می‌کرد و از همه‌ی قشرها مشتری او بودند؛ بازاری، طلبه، دانشجو، کارگر و

حوزه مشهد و همسایگی با امام، سحرهای بی نظیر و روزهای بی تکراری را برایم رقم می‌زد. در بهترین خیالات نوجوانانه‌ام هم فکر نمی‌کردم روزی با لباس روحانیت در حوزه‌ای که بزرگان در آن راه رفته و کتاب‌های مبارکش را خوانده‌اند قدم بزنم و درس بخوانم، اما روح پرتلاطم من انگار قله‌های ناپیدای دیگری را جست‌وجو می‌کرد. ساکم را بستم و در حالی که پانزده شانزده سال بیشتر نداشتم، راهی قم شدم.

یکی از روحانی‌های مشهدی که از بستگانمان بود، مسیر این مهاجرت را برایم هموارتر کرد و به سفارش سید جواد، در قم دورادور هوای من را داشت. به خوبی می‌دانستم که وقت زیادی ندارم و کارهایی که باید انجام دهم زیاد است. باید جامع‌الاطراف می‌شدم تا نشدنی‌ها را شدنی کنم و بتوانم چیزی را که آموخته‌ام از میدان نظر به عمل بکشانم. اینجا معیت همت، برنامه‌ریزی و بهره‌گرفتن از بهترین استادان آن روز حوزه قم را می‌طلبید.

چند روزی از حضورم در قم می‌گذشت و من که عطش یادگیری علوم دینی و به‌کار گرفتن آن‌ها در آینده‌ای نه‌چندان دور را داشتم، کوچه‌به‌کوچه و خیابان‌به‌خیابان در پی بهترین استادان آن روز حوزه قم می‌گشتم. اصول فقه، لمعه، مکاسب، کفایه و هر چیزی را که به ذهنم می‌رسید روی برگه‌ای می‌نوشتم و درس به‌درس شرکت می‌کردم تا استاد هر فنی را بیابم. سرانجام، بعد از چند هفته، تصمیم گرفتم که اصول فقه را نزد آیت‌الله مروی، لمعتین را نزد آیت‌الله فاضل هرنندی، رسائل را نزد آیت‌الله موسوی تهرانی، مکاسب محرمه را نزد آیت‌الله دوزدوزانی و آیت‌الله خزعلی و آیت‌الله ستوده و آیت‌الله طاهری خرم‌آبادی، و کفایه را نزد آیت‌الله سید علی محقق داماد فرا بگیرم.

نمی‌توانستم به خودم بقبولانم که فقط در درس‌های فقه و اصول شرکت داشته باشم و قید دیگر علوم لازم جامعه را بزنم. ناگزیر، در کنار درس‌های اصلی، برنامه‌ریزی جدیدی برای یادگیری تفسیر و فلسفه کردم و آن‌ها را نزد استادانی چون آیت‌الله مشکینی و آیت‌الله خزعلی، و شرح منظومه و فلسفه را نزد آیت‌الله بهشتی و آیت‌الله مطهری آموختم.

فصل دوم

سید محمد کرامت بهترین گزینه است!



۱۱

خاطرات مسجد کرامت مشهد از جلوی چشمانم کنار نمی‌رفت و تصویر سیدی که در آن مسجد با کلمات و جملاتش، جوان‌ها را به میدان مبارزه آورده بود فراموش شدنی نبود. ساواک به شدت روی سخنرانی‌های او در این مسجد و حتی نمازخواندنش حساسیت داشت، اما او از تشرها و تهدیدهای نیروهای شاه نمی‌ترسید و کارش را پیش می‌برد. هیچ‌وقت آن اتفاق را فراموش نمی‌کنم؛ وقتی آن جوان با موهای روغن‌زده خودش را به سید رساند و پرسید: «من می‌تونم صف اول نماز بشینم؟»

سید او را به گرمی در آغوش گرفت و در صف اول پشت سرش نشانده.

جوان از آن روز به بعد مثل پروانه دور آقای خامنه‌ای می‌چرخید. من هم مثل آن جوان، در تور شخصیت او گیر کرده بودم و هر وقت درس‌های قم مجاللی می‌داد، به مشهد می‌رفتم و از او برنامه سیاسی می‌گرفتم.

۱۲

چند ماه بعد که برای دیدن مادر به مشهد برگشته بودم، با غروب آفتاب، برای نماز راهی مسجد کرامت شدم. سید صحبت می کرد و جوانان و نوجوانان گرد او حلقه زده بودند. او بالحنی زیبا آیات قرآن را تلاوت می کرد و مردم صدایش را ضبط می کردند تا برای تجوید نماز از آن استفاده کنند. منبر رفتن برایش ممنوع شده بود و او پس از نماز از جایش بلند می شد، حدیثی می خواند و ایستاده حرف هایش را ادامه می داد.

با تمام شدن سخنرانی، مسجد که جای سوزن انداختن نداشت، کم کم خالی از جمعیت شد. مدت ها پیش، چند باری با او صحبت کرده بودم و او از مهاجرتم به حوزه قم اطلاع داشت. در بین جمعیت، نگاهش به من افتاد و با گام هایی بلند و همراه بالبخندی که همیشه به صورت داشت به سمتم آمد و دستانم را به گرمی فشرد. بعد از کمی حال و احوالپرسی در مورد توزیع اعلامیه های امام در قم حرف زدیم.

من که انگار منتظر چنین جمله ای بودم، با هیجان گفتم: «بله آقا! درست می فرمایید. من و بقیه دوستان طلبه توی قم آماده هستیم که سخنان امام و به گوش مردم برسونیم.»

هم اتاقی ام در حجره را باز کرد، کتاب هایش را برداشت، عمامه اش را روی سرش گذاشت و در حالی که داشت از اتاق خارج می شد، نیم نگاهی به من کرد و گفت: «سید، تظاهرات شرکت نمی کنی؟»

من که جوان بودم و روحیه انقلابی داشتم، قلم را لای کتاب گذاشتم، آن را بستم و با بستن بند قبایم، عبا به دست به راه افتادم. آن روزها، رابطه درس خواندن و انقلابی بودن را با تمام وجود می فهمیدم و دوست نداشتم کسی باشم که از کاروان انقلاب جا مانده است. دوست نداشتم سهمم در انقلاب ناچیز باشد و مثل بعضی ها عبا و قبایم را بپوشم و دامنم را بالا بزنم و به این افتخار کنم که به امور سیاسی آلوده نشده ام.

شروع خیلی از اجتماعات ما مدرسه آیت الله بروجردی و منزل آیت الله گلپایگانی بود و بعد از پایان کلاس ها، صبح در خانه یکی از مراجع و شب در خانه مرجع دیگری جمع می شدیم تا در کنار حساس بودن نسبت به درس و بحث، با حساسیت خبرهای انقلاب و اطلاعیه هایی را که از نجف می آمد دنبال کنیم. این تکاپوها روز به روز ادامه داشت تا در نهایت در ۱۹ دی ۱۳۵۶، با انتشار مقاله ای علیه امام، به اوج خود رسید.

۱۴

برای خریدن نان سنگک به بازار رفته بودم. داشتم از طاق ورودی مدرسه داخل می‌شدم که صدای مهمهٔ دوستانم من را به سرعت به سمت آن‌ها کشاند. حلقهٔ جمعیتشان را باز کردم. صفحاتی از روزنامهٔ اطلاعات روی دیوار زده شده بود. خط‌به‌خط آن را به دقت خواندم. نویسندهٔ مقاله به صراحت امام را عامل پس‌رفت و مسئول خون‌های ریخته‌شده در قیام پانزده خرداد می‌دانست!

یکی از طلاب با صدای بلند می‌گفت: «احمد رشیدی مطلق این مقاله رو به دستور مستقیم شاه نوشته تا چهرهٔ امام و پیش‌روحانی‌ها تخریب کنه و بین روحانیت سنتی و روحانیت مخالف حکومتش، دو دستگی به وجود بیاره.»

ماندن در مدرسه نه ممکن بود و نه جایز. آیت‌الله نوری همدانی در منزلش در حال سخنرانی علیه این مقاله بود که با جمعیت زیادی از طلاب به آنجا رسیدیم. تا به آن روز، مردم را چنین عصبانی ندیده بودم. سخنرانی که به پایان رسید، جمعیت به سمت چهارراه بیمارستان به راه افتادند و با شعارهای «مرگ بر حکومت یزیدی» و «درود بر خمینی»، نفریشان را از این عمل شاه اعلام کردند که ناگهان صدای تیراندازی سربازان گارد شاهنشاهی همهٔ فضا را پر کرد.

۱۵

به این نتیجه رسیده بودیم که کار انقلاب بدون تشکیلاتی منظم پیش نخواهد رفت. در مدرسه آیت‌الله بروجردی هسته‌ای از نیروهای انقلابی را تشکیل دادیم. جدیدترین اعلامیه‌ها را در تابلوی مدرسه نصب می‌کردیم و به‌روزترین نوارهای انقلابی آیت‌الله خامنه‌ای را به دست مردم می‌رساندیم. ساواکی‌ها بیش از هر زمان دیگری احساس خطر می‌کردند. از این‌رو، مدرسه‌های فیضیه و دارالشفا بسته شد و مدرسه ما سکان حرکت‌های انقلابی حوزوی را در دست گرفت. کسی از خانه‌اش برای زیارت حرم بیرون نمی‌رفت، مگر این‌که به این مدرسه هم سری می‌زد. یک بار پیرمردی در ورودی مدرسه نگاهی به قد و قامت من انداخت و با کنجکاوی پرسید: «شما توی همین مدرسه درس می‌خونی؟»

به او نگاهی کردم و گفتم: «بله پدر جان. چیزی شده؟»

در جواب لبخندی زد و گفت: «خدا به بچه‌های این مدرسه خیر بده! ما

جدیدترین خبرهای انقلاب و هر روز از اینجا می‌گیریم.»

۱۶

چند دست لباس و تعدادی کتاب را سراسیمه داخل ساک گذاشتیم و با چند نفر از طلاب مدرسه، عازم راه آهن شدیم تا به قطار یزد برسیم. برخلاف همیشه، این بار همراه من اعلامیه نبود. داشتم از پله های قطار بالا می رفتم که چند نیروی ساواک روی سرمان ریختند و ما را دستگیر کردند. با خودم می گفتم: درست است از زندانی شدن نمی ترسم، اما افتادن در بند ساواک کارهای انقلابی و درس خواندمان را تعطیل می کرد. با دوستانم چشم در چشم بودم و نگاه آن ها نشان می داد که همراه خود اعلامیه و نوار آورده اند. اما خدا را شکر آن روز ساواکی ها نتوانستند چیزی پیدا کنند و جاساز حرفه ای بچه ها سبب شد که بعد از چند ساعت دستگیری آزاد شویم.

۱۷

بایکی از دوستان طلبه عازم ایرانشهر شدیم. در آن زمان، آیت الله خامنه‌ای در این شهر تبعید بودند و ساواک حسابی رفت و آمدهایی را که به خانه‌شان می‌شد کنترل می‌کرد. با رسیدن به ایرانشهر، چند روزی در جایی اتراق کردیم تا آب‌ها از آسیاب بیفتند. بالأخره، پیغام رسید که امشب می‌توانید به دیدار ایشان بروید. نزدیک به نیمه‌شب به خانه وارد شدیم. گفت و گوی ما با ایشان چند ساعتی به طول انجامید که به یک‌باره کسی سراسیمه وارد اتاق شد و با صدایی بریده‌بریده گفت: «ساواکی‌ها دو نفر از طلاب و توی خیابون دستگیر کرده‌ن و ممکنه سراغ این میهمان‌ها هم بیان.»

آیت الله خامنه‌ای لحظه‌ای مکث کردند و پس از آن، از جایشان بلند شدند و راه مخفی‌ای را به ما نشان دادند، آن شب ما از این راه توانستیم از دست ساواک فرار کنیم.

۱۸

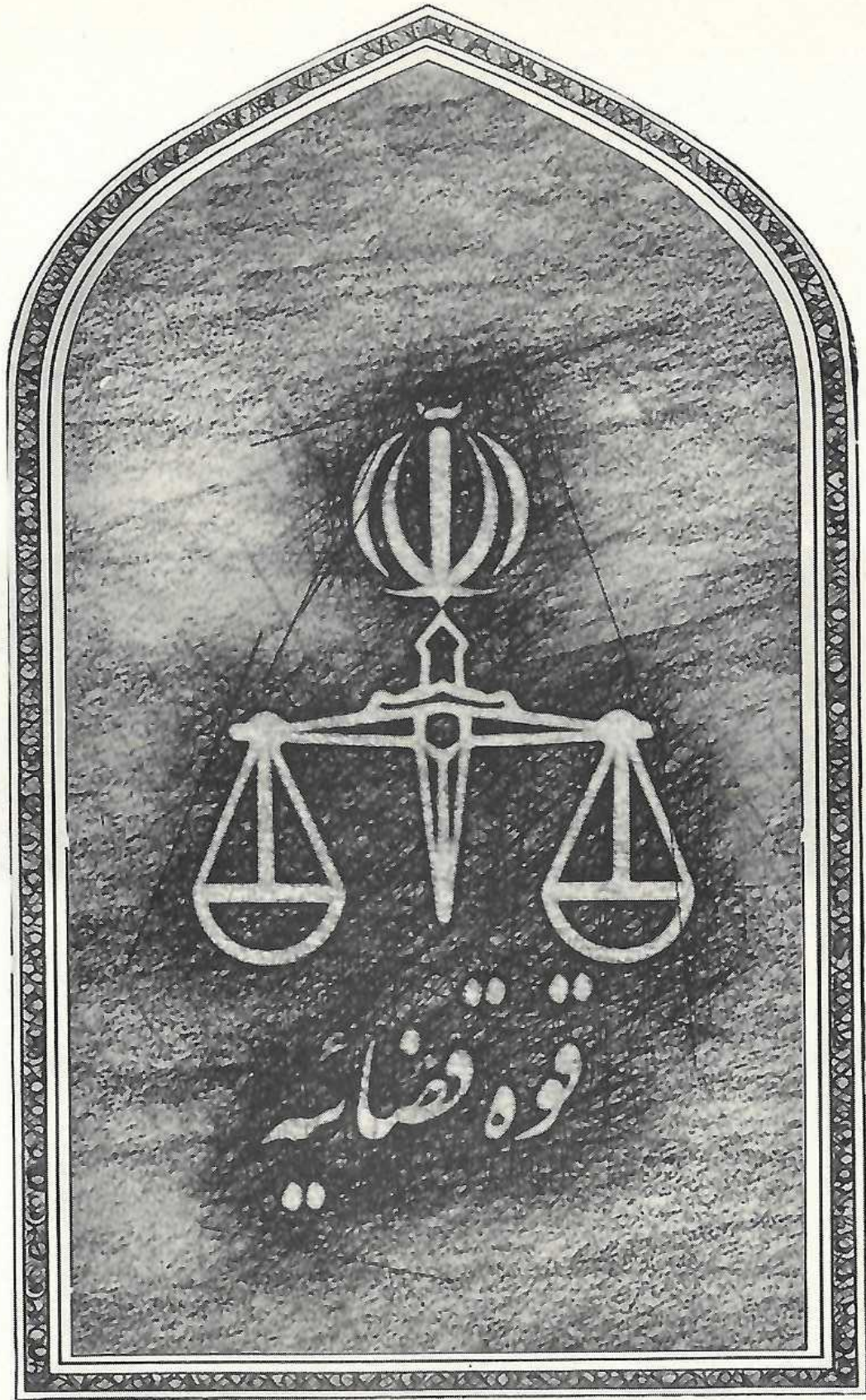
بعد از ظهر یک روز زمستانی، در حالی که حیاط مدرسه پر از برف شده بود، با چند نفر از دوستان طلبه دور هم جمع شده بودیم. بضاعتمان برای پذیرایی از یکدیگر چای و قندی بیشتر نبود. لابه‌لای صحبت‌ها، یکی از طلاب پرسید: «به نظر شما آگه شاه بره، کی می‌تونه کشور رو اداره کنه؟»
من بدون معطلی گفتم: «همین آقای خامنه‌ای، امام جماعت مسجد کرامت، بهترین شخص برای ریاست جمهوری.»
صدای خنده جمع بلند شد و دوستانم با تعجب گفتند: «این چه حرفیه که می‌زنی؟»

کاملاً حق به جانب و با اطمینان خاطر، دوزانو نشستم و گفتم: «آدم توی پیشونی ایشون توان مدیریتی رو می‌بینه. توی مشهد عالم زیاد داریم، اما عالمی که جوون‌ها، اعم از دانشجو و طلبه، رو دور خودش جمع کنه نداریم. درس‌های تفسیر ایشون جای سوزن انداختن نداره. این در حالیه که آقای خامنه‌ای تحت تعقیب و گاهی توی زندان هستن، و توی تبعید نمی‌ذارن ایشون آزادانه عمل کنن، ولی باز هم توی این شرایط از این امور غافل نیستن.»

هشتم بهمن ۱۳۵۷، علما و روحانی‌ها در اعتراض به بستن فرودگاه مهرآباد و جلوگیری از ورود امام به کشور، در مسجد دانشگاه تهران تحصن کرده بودند. من هم در جمع آن‌ها حضور داشتم. در آن جمع، افراد سرشناسی مثل آیت‌الله بهشتی، آیت‌الله مطهری و آیت‌الله خامنه‌ای حضور داشتند. مردم فوج فوج به این تحصن اضافه می‌شدند و حوزوی و دانشگاهی فقط یک خواسته داشتند. این یک دلیل بالآخره بختیار را مجبور به عقب‌نشینی کرد تا بعد از یک هفته فعالیت در بین جوانانی که به شوق آمدن امام سراز پا نمی‌شناختند، به خواسته‌مان برسیم.

فصل سوم

من مدافع حقوق شما هستم



سیدی قدبلند وارد مدرسه علمیه شد. در بین جمعیت، یک‌راست به سراغ من آمد، مرا در آغوش گرفت، خوش‌وبشی کرد و پس از آن به سمت اتاق مدیریت مدرسه رفت. من که همچنان در بهت و حیرت بودم، خیال می‌کردم او من را با کسی دیگر اشتباه گرفته است. هنوز نیم ساعتی از دیدارم با او نگذشته بود که مدیر مدرسه من را صدا زد. وارد اتاق که شدم، مدیر با لبخند به من نگاهی کرد و گفت: «اون سید رو شناختی؟»

- نه، ولی اون قدر صمیمی و متواضع بود که انگار سال‌هاست اونو می‌شناختم.

- ایشون از طرف امام به ریاست دیوان عالی کشور منصوب شده‌ن. الانم به دنبال ایجاد تشکیلات نوین قضایی براساس تعالیم اسلام هستن. آیت‌الله بهشتی بودن.

- تعریف ایشون و زیاد شنیده‌م. می‌گن اعتقادات به‌روزی در مورد انقلاب و اسلام داره. مثلاً معتقدن هر طلبه‌ای حداقل باید به یه زبان مسلط باشه، چون بدون بلد بودن زبان، نمی‌شه آثار متفکرای غربی رو خونند، فهمید و نقد کرد.

- بله، درسته. آقای بهشتی تأکید دارن که اسلام در حال جهانی شدن و باید طلاب با تمام جنبه‌های زندگی فردی و اجتماعی مردم سروکار داشته باشن. برای چیز دیگه‌ای به اتاق دعوت کرده‌م. ایشون با هدف کادرسازی برای تأمین نیازهای مدیریتی نظام، می‌خوان یه دوره آموزشی برای بیش از هفتاد نفر از طلاب قم برگزار کنن. ما در حال حاضر در زمینه کادر مشکل داریم و قراره این افراد برای پذیرش مسئولیت‌های مختلف آماده بشن. نظر مثبتی روی شما دارن. نظر خودت چیه؟

- من سرباز این انقلاب هستم و دوست دارم در هر حالی به انقلاب خدمت کنم؛ چه توی حجره، چه خط مقدم و چه جایگاه اجرایی.

یک هفته بعد، به طور رسمی دوره فشرده کادرسازی در مدرسه عالی شهید مطهری شروع شد. در این دوره، از استادان بنامی همچون آیت الله خامنه‌ای نیز استفاده می‌شد. از حرف‌های ایشان در لابه‌لای تدریس متوجه می‌شدم که آیت الله بهشتی در لحظه لحظه عمر خود از اخلاص، حلم، حکمت و هوش سرشارش برای پیش بردن انقلاب استفاده می‌کند و حزب جمهوری اسلامی را نیز بابت همین هدف راه‌اندازی کرده‌است.

نزدیک به ظهر، کنار حوض مدرسه، مشغول به وضو گرفتن بودم که یکی از مسئولان دوره با قدم‌هایی تند به سمتم آمد: «آقای رئیسی، از شهر مسجد سلیمان که پایگاه گروه‌های چپ و مارکسیسته، اخبار خوبی به گوش نمی‌رسد. امام برای سامان‌دهی اوضاع، آیت الله شیخ هادی مروی رو به عنوان نماینده خودشون توی این شهر منصوب کردن. آقای مروی به طلابی پای کار نیاز دارن تا اوضاع فرهنگی و اداره شهر رو سروسامونی بده. با آیت الله بهشتی و بقیه دوستان مشورت شد. شما و تعدادی از طلاب برای اعزام به اونجا معرفی شدید. نمازتون و بخونید و زودتر آماده رفتن بشید.»

سفر به مسجد سلیمان کلید ارتباطم با مجموعه داسرای انقلاب بود و پس از بازگشت از آنجا، دوره کوتاهی به شاهرود رفتم و پس از آن به تهران بازگشتم.

۲۲

تلاش‌های شبانه‌روزی استادم، آیت‌الله بهشتی، حجت را رفته‌رفته بر من هم تمام کرد و با همه وجودم درک کردم که اگر در میان مردم، عدالت آن‌گونه که باید جاری نشود، انقلاب نمی‌تواند مسیر آرمان‌های خود را در قلب‌های مردم باز کند. با ورود به این عرصه، در ابتدا به‌عنوان دادیار دادگاه کرج و پس از آن با حکم آیت‌الله قدوسی، به‌عنوان دادستان این شهر انتخاب شدم. زمان برایم به‌سرعت می‌گذشت و کارها به همان مقدار بیشتر و بیشتر می‌شد. نظام قضایی انقلاب در ابتدای راهش بود و کار شبانه‌روزی هم کفاف عقب‌ماندگی‌ها را نمی‌داد.

تا چشم کار می‌کرد، روی میزم پرونده بود و گاهی برای پیدا کردن خودکار باید دقایقی طولانی می‌گشتم. بعد از یک روز کاری طولانی، دیگر دستم برای نوشتن هم رمقی نداشت. از جایم بلند شدم تا کمی در اتاق قدم بزنم که تلفن شروع به زنگ زدن کرد. گوشی را برداشتم. خبر شوکه‌کننده و بهت‌آوری بود و نمی‌توانستم به‌راحتی آن را باور کنم. انفجاری سنگین در حزب جمهوری اسلامی استادم، آیت‌الله بهشتی، را برای همیشه از ما گرفت.

تهمت‌ها و حرف‌وحدیث‌هایی که پشت سر او می‌گفتند ناخودآگاه به ذهنم هجوم آورد؛ بهشتی اعتقاداتش به اهل سنت بیشتر نزدیک است تا تشیع؛ او موجودی ستمکار و دیکتاتور است؛ مرگ بر بهشتی!

بعضی از روحانی‌ها حتی او را لعن می‌کردند و عوامل ساواک هم همه جا پخش کرده بودند که بهشتی وهابی است! فراموش نمی‌کنم که استاد شهیدم می‌گفت که بیشتر این فحش‌ها و تهمت‌هایی که به من می‌زنند به خاطر حمایت از امام است، اما من وظیفه خودم می‌دانم جلوی ایشان بایستم تا هرچه تیر هست، به سوی من بیاید تا مبادا یکی از آنها به امام اصابت کند....

حکم دادستانی کرج در حالی زده شد که تنها بیست سال داشتم. یکی از همکاران از من پرسید: «شما در حال حاضر جوون‌ترین دادستان انقلاب هستید، اون هم توی شهری مثل کرج. چه احساسی دارید؟»

سرم را پایین انداختم و لحظه‌ای به خودم مراجعه کردم و با قلبی مطمئن گفتم: «هیچ احساسی ندارم. فقط از خداوند می‌خوام کمک کنه بار سنگینی رو که بر دوشمه درست به منزل برسونم.»

همکارم تسبیحی را که در دست داشت در جیبش گذاشت و گفت: «سید، خیلی از طاغوتی‌ها توی کرج ملک‌واملاک دارن. پاتوق خیلی از ساواکی‌ها و ضدانقلاب‌ها هم توی کرجه. مراقب خودت باش.»

روبه روی پنجره اتاق ایستادم و در حالی که توکلم به خدا بود، با قاطعیت گفتم: «ان شاء الله عاقلانه تصمیم می‌گیرم و هیچ‌وقت گرفتار احساسات نمی‌شم. اگه برای خدا قدم بردارم، اونم قدم‌هامو استوار می‌کنه.»

برای خرید تخم مرغ به چند خیابان پایین تر از دادستانی رفته بودم. پیاده‌روهای اصلی شهر پر از دست فروش‌هایی بود که با وجود زحمتی که برای امرامعاش می‌کشیدند، عبور و مرور مردم را مختل می‌کردند. تازه چند سالی از انقلاب می‌گذشت و وضع اقتصادی و سفره مردم چندان تعریفی نداشت. دلم آرام و قرار نداشت و بدون این‌که چیزی برای شامم بخرم، فکر درگیرم مرا به اتاق بازگرداند. با خودم می‌گفتم باید کاری کرد که هم دست فروش و هم مردم ضرری نبینند.

بعد از نیم ساعت قدم زدن در اتاق، بالأخره به راه حلی که راضی‌ام کند رسیدم. در این شرایط، بهترین کار این بود که جایی مخصوص برای دست فروش‌ها آماده شود تا اجناسشان را به آنجا منتقل کنند. به سرعت پشت میز بازگشتم و نامه را تنظیم کردم. در ابتدای نامه نوشتم که امام به همه مسئولان سفارش کرده است که مراقب حال مردم که ولی نعمت‌های ما و شما هستند باشید.

۲۵

در راهروهای دادستانی، به سمت یکی از شعبه‌ها در حرکت بودم که احساس کردم کسی از پشت سر به دنبالم می‌آید. ایستادم و سرم را برگرداندم. مسئول دفتر دادستان کل انقلاب بود. کمی مکث کرد تا نفسش سر جایاید. بعد از آن، از لای پرونده نامه‌ای درآورد و گفت: «حاج آقا، یه ساعتی هست که دنبال شما می‌گردم. آیت‌الله قدوسی، دادستان کل، با شما کار دارن و گفتن این نامه رو بهتون برسونم.»

نامه را گرفتم و به او گفتم: «شما تشریف ببرید. تا یه ربع دیگه خودم و می‌رسونم.»

روی نیمکتی که کنارم بود نشستم و نامه را باز کردم؛ حکم دادستانی همدان با حفظ سمت در کرج! لحظه‌ای جا خوردم و با خودم گفتم: دادستانی کرج و همدان به طور هم‌زمان؟ با این همه کار چطور ممکن است؟!

این زمزمه بیش از یک دقیقه ادامه پیدا نکرد. دستم را روی زانو گذاشتم و با عزمی که جزم شده بود از جایم بلند شدم و به اتاق دادستان کل رفتم. آیت‌الله قدوسی مثل پدری دلسوز از علت حکم جدید گفت و به من دلگرمی داد که با کمک خداوند می‌توانم از پس این مسئولیت هم بربیایم.

مسئول دفتر رئیس جمهور پشت خط بود. تلفن را برداشتم. با صدایی بم و پراز غرور فریاد زد: «شما فلانی رو بازداشت کردید؟!»

- بله، درسته.

- رئیس جمهور دستور می دن هرچه زودتر آزادش کنید.

- این فرد هرچند از نزدیکان رئیس جمهوره، اما جرم سنگینی مرتکب شده. به آقای رئیس جمهور سلام برسونید و بگید این تصمیم دادستان و قاضیه و هیچ کس حق لغو حکم قاضی رونداره.

او در حالی که عصبانیتش بیشتر شده بود، با لحنی تند گفت: «شما

می فهمید چی می گید؟! این دستور رئیس جمهوره!»

من با آرامش و خونسردی پاسخ دادم: «این خواسته رئیس جمهور دخالت

توی کار دادستانیه، و قانون به ایشون چنین حقی نمی ده.»

او هم بدون خداحافظی گوشه را قطع کرد و بنی صدر هم پس از آن، پیگیر

آزادی آن فرد نشد.

۲۷

نماز صبح را در دفتر خواندم. تسبیحات که تمام شد، از جایم بلند شدم و پشت میز نشستم. هوا تاریک بود و هنوز تا شروع ساعت کاری زمان زیادی باید می‌گذشت. «ساعت کاری» برایم مفهومی نداشت، چون نمی‌توانستم قبول کنم که صبح کیف به دست بیایم و ظهر ساعت خروج بزنم! ساعت کاری مسئولی که می‌خواهد باری از انقلاب بردارد ابتدا و انتهای ندارد. مسئول دفتر می‌گفت: «حاجی، یه بار حساب و کتاب کردم دیدم شما روزی ۱۸ ساعت کار می‌کنید!»

به او گفتم: «قلباً اعتقاد دارم مسئول باید خودش و به سختی بندازه تا یه گوشه از مملکت پا بگیره. کار ما نسبت به کارهای دیگه حساسیت بیشتری داره، چون دائم با مجرم و متهم سروکار داریم و باید در عین قاطعیت و قانون‌مداری، با نهایت احترام با اون رفتار کنیم تا مجرم هم نگاهش نسبت به انقلاب خراب نشه.»

گروهی از طرف آقای خلخالی جاده‌ها را با سلاح قرق کرده بودند. از طرف او حکم داشتند تا با قاچاق مواد مخدر برخورد کنند. این جماعت به هیچ قانون و رویه‌ای پایبند نبودند. در خیابان، هر ماشین و هرکسی را که می‌خواستند دستگیر می‌کردند و اگر کسی هم اعتراض می‌کرد، می‌گفتند به عنوان دادگاه ویژه مبارزه با مواد مخدر حق چنین کاری را دارند. متأسفانه تعدادی از مسئولان هم از آنان حمایت می‌کردند. به خاطر انقلاب و مردم، اجازه نداشتم با کسی تعارف داشته باشم. بعد از ظهر خدمت آیت‌الله قدوسی رسیدم و با ناراحتی به این کار شکایت کردم. ایشان هم که از این کار آزرده شده بود، سری تکان داد و گفت: «توی جاهای دیگه کشور هم چنین وضعی به وجود اومده و قراره موضوع و با امام در میون بذارم.»

این برای من قانع‌کننده نبود و نمی‌توانستم چنین وضعی را تحمل کنم. هنگام خروج از اتاق، به دادستان کل گفتم: «اگه اجازه بفرمایید، قضیه کرج و شخصاً حل و فصل می‌کنم.»

پس از آن، به محل تجمعشان رفتیم. سلاح‌ها همگی ثبت و ضبط شد و افراد متخلف هم به دادگاه انقلاب تحویل داده شدند. نیم‌روزی نگذشته بود که آقای خلخالی با دفترم تماس گرفت و بالحنی پراز بازخواست گفت: «شما افراد این کمیته رو بازداشت کردید؟»

- بله.

او با عصبانیت جواب داد: «بالا تر از تو هم نمی‌تونه این کار رو انجام بده.»
- من این کار رو کردم و شد. به بالاتر از ما هم سلام برسونید و بگید اگه توی کرج من مسئول هستم، نمی‌ذارم کار غیرقانونی‌ای انجام بشه.

در مسیر بازگشت از آبادان بودم. جلسه مهمی در دادستانی داشتیم و باید تا ساعت نه خودم را به آنجا می‌رساندم. در حال یادداشت کردن نکاتی برای جلسه بودم که نگاهم به چادرهایی افتاد که در حاشیه شهر برپا شده بود. از راننده پرسیدم: «کسایی که اینجا چادر زده‌ن از کدوم شهرن؟»

راننده در پاسخ گفت: «جنگ‌زده‌هایی که از خونه‌شون رانده و از تهران مانده‌ن به اینجا پناه می‌آرن.»

با اخم‌های در هم به خودم گفتم: ما در دادستانی نشسته‌ایم و مردم ما این چنین آواره این چادرها شده‌اند. راننده که یک چشمش به جاده و یک گوشش به حرف‌های من بود، گفت: «حاج‌آقا، این کار توی حیطة وظایف دادستانی نیست و کسی از شما در این رابطه توقعی نداره.»

با ناراحتی به او نگاهی کردم و گفتم: «این چه حرفیه؟! اون قدر باید رفت و آمد و پیگیری کنم تا برای این مردم که آواره شده‌ن خونه‌ای فراهم بشه.»

همین اتفاق هم افتاد و با بروبیاهای زیاد، بالأخره این مردم به حداقل امکاناتی که حقشان بود رسیدند.

۳۰

چشمانم رمقی نداشت. آبی به صورتم زدم و قرآن جیبی ام را برداشتم. چند صفحه‌ای بیشتر نخوانده بودم که مسئول دفتر در زد و به داخل آمد: «حاج آقا، ببخشید کسی این جاس و اصرار داره شما رو ببینه. یه ساعتی می‌شه که بهش می‌گم امکان دیدار دادستان نیست، اما فایده‌ای نداره.»

- چرا یه ساعت اون و معطل کردی؟! راهنمایی شون کن بیان داخل.

مردی میانسال با سبیل‌های بلند و ریش‌هایی تراشیده شده وارد اتاق شد. از پشت میز بلند شدم و روبه‌روی او نشستم. او بدون مقدمه و با ناراحتی گفت: «بعضی‌ها شایعه کرده‌ن که من به رژیم شاه وابستگی دارم و از این طریق می‌خوان اموالم و مصادره کنن! چند تا خونه توی کرج و یه کارخونه بزرگ دارم. کارگرم هم بعد از این شایعه به بهانه طاعوتی بودن من، می‌خوان کارخونه رو که حاصل یه عمر خون دل خوردنمه از چنگم بیرون بیارن. من به این دلایل هیچ ربطی به رژیم سابق ندارم. شنیده‌م شما حق و به حق دار برمی‌گردونید.»

دلایلش صحیح بود و از ظلمی که داشت در حق او روا می شد عذاب می کشیدم. خودکار را از روی میز برداشتم و حکم بازگشت اموالش را صادر کردم. برگه را به دستش دادم و در حالی که دستانش را محکم می فشردم، گفتم: «بدون هیچ تعارفی روی حق مردم حساس هستم. کسی حق نداره اموال شما رو غصب کنه. با این برگه مشکل شما حل می شه. اگه باز مشکلی به وجود اومد، در این اتاق به روی شما بازه.»

۳۱

نیم ساعتی می‌شد که از راهروی منتهی به دفتر، صدای بگومگوهای بلندی به گوش می‌رسید. درِ اتاق را باز کردم. مسئول دفتر در حال بحث با فردی بود که داشت چند سند را به او نشان می‌داد. گفتم: «ما چرا چیه؟» - این آقا از اهالی جوانشهر کرجه و این برگه‌های توی دستشون سند چندین قطعه زمین چهارصدمتریه. اصرار داره که یکی از اون‌ها رو به شما بده تا مبلغش و به صلاح دیدتون بین نیازمندان شهر تقسیم کنید.

نزدیک‌تر رفتم، دست او را گرفتم و گفتم: «من نمی‌تونم این و قبول کنم. بهتره خودتون زمین و بفروشید و بین فقرا تقسیم کنید.»

پرونده این موضوع انگار آن روز بسته شده بود، اما چند روز بعد، یکی از معتمدان شهر با من تماس گرفت و واسطه شد تا به این نقل و انتقال راضی شوم. او می‌گفت: «حتی اگه خواستید، اون حاضره زمین و به شما ببخشه.» عواقب این پذیرش را می‌دانستم. باید آب پاکی را روی دست او و دیگرانی که در فکر چنین کارهایی بودند می‌ریختم. از او تشکر کردم و گفتم: «بهتره با کمیته امداد صحبت کنید. اگه من که توی این شهر هیچی ندارم و حتی شب‌ها هم توی دادسرا می‌خوابم، این زمین و قبول کنم، هزار فکر نابجا توی ذهن مردم می‌آد و دیگه نمی‌تونن به من اعتماد کنن.»

حجم زیاد کار و مشکلات زندگی مردم به کلی ذهنم را از موضوع ازدواج دور کرده بود. زمانی که این جمله‌ها را می‌گویم، بیست و سه سال از زندگی‌ام گذشته و تماس امروز مادرم برای چند دقیقه ذهنم را درگیر کرد. فراموش کرده بودم که هر مادری آرزوی چنین روزی را برای پسرش دارد. به مادر با خنده گفتم: «من که نه کسی رو سراغ دارم و نه فرصتی وجود داره که توی این شرایط برم خواستگاری.»

مادر که انگار قند در دلش آب شده بود، با صدایی بلند خندید و گفت: «این جمله یعنی رضایت. بقیه شو خدا درست می‌کنه. من دنبال یه دختر خوبم. خودت هم وقت‌های استراحتت از گوشه‌وکنار پرس‌وجویی کن.»

چند ماهی از آن تماس گذشت تا این‌که به پیشنهاد یکی از دوستان و با مقداری تحقیق، به مشهد برگشتم و همراه با مادر و خواهرم با دسته‌گل و جعبه شیرینی برای خواستگاری به منزل آیت‌الله سید احمد علم‌الهدی، که از روحانی‌های خوش‌نام مشهد بود، رفتیم. در راه تازه داشتیم به این فکر می‌کردم که در جلسه خواستگاری چه چیزهایی را بپرسم و از چه چیزهایی بگویم.

چند روز بعد، مراسم عقد برگزار شد و به خاطر لطفی که استادان و بزرگان نسبت به من داشتند، در آن مراسم، مرحوم فلسفی و آیت الله نوری همدانی حضور داشتند و خطبه عقد را مرحوم آیت الله مهدوی کنی و آیت الله علم الهدی (بزرگ) خواندند. مهریه این ازدواج همان مهرالسنه حضرت صدیقه طاهره قرار داده شد.

من برای چه در قوه قضائیه قرار دارم و قرار است دنبال چه چیزی باشم؟ این دو سؤال در دوران خدمت در سیمت‌های مختلف قوه، طبق قول و قرار بود که با خودم داشتم، هر روز در فکرم رفت و آمد داشت تا اگر مسئولیتی جدیدتر به من واگذار شد، حواسم باشد که علت حرکت کردنم در راه استاد شهیدم، بهشتی، و قبول این مسئولیت دشوار چیست. در همین فکروخیال بودم و از نفسم محاسبه می‌کردم که مسئول دفتر با چندین پرونده وارد اتاق شد. با لبخندی گفت: «حاج آقا، این هم حکم مسئولیت جدیدتون.»

با تعجب، ناراحتی و عرقی که روی پیشانی‌ام نشسته بود از جایم بلند شدم و پرسیدم: «از کدوم مسئولیت حرف می‌زنی؟» او به نام‌های که روی اولین پرونده بود اشاره کرد و گفت: «شما با حکم ریاست قوه به عنوان دادستان تهران انتخاب شدید.»

از خودم پرسیدم: چرا من؟! افراد بهتر دیگری هم برای این جایگاه وجود داشتند.

مسئول دفتر در حال خارج شدن از اتاق گفت: «فکر کنم موفقیت شما توی حل و فصل کردن پرونده‌های قضایی پیچیده‌ای که امام به صورت ویژه و مستقیم شما و حاج آقا نیری رو مسئول رسیدگی شون کرده بودن علت

این انتصاب باشه. حل مشکلات اجتماعی سه استان لرستان، کرمانشاه و سمنان کار کوچیکی نبود!»

دستم به کار نمی‌رفت و سنگینی بار جدید انگار داشت مثل خوره تمام وجودم را فرامی‌گرفت. پرونده‌ها را روی میز مرتب کردم، عبایم را از روی چوب لباسی برداشتم، در اتاق را بستم و به سوی شاه عبدالعظیم به راه افتادم. هرکسی ظرفیتی دارد که فراتر از آن باعث شکسته شدنش خواهد شد و زمانی که انسان بشکند، دیگر نمی‌تواند برای باری که به امانت به دوشش سپرده شده گزینه خوبی باشد. توسل و زیارت کردن همیشه در زندگی به من شرح صدر داده و ظرفیت وجودم را وسیع کرده است. به مقداری خلوت و تضرع نیاز داشتم تا قلب و فکرم و پس از آن، قدم‌هایم برای مسئولیت جدید آماده باشد.

۳۴

عملیات منافقین شکست خورده بود و خبرهای خوبی از زندان‌ها به گوش نمی‌رسید. نیروهای اطلاعاتی چندین بار به من گزارش داده بودند که آن‌ها بعد از این شکست، به دنبال ترور مقام‌های قضایی رده‌بالای نظام هستند. از آن‌ها پرسیدم: «از داخل زندان چطور می‌خوان ترور کنن؟!»

مأمور امنیتی سری تکان داد و گفت: «خیلی راحت! قاشق‌های غذا وقتی چند مدت ساییده بشن، تبدیل به چاقوهای دست‌ساز می‌شن. عذر می‌خوام، اما تحقیق‌های ما نشون می‌ده که شما هم توی لیست ترور اون‌ها قرار دارید.»
لحظه‌ای سکوت کردم. ترسی در وجودم نبود. حرف‌های چند روز پیش مسئول زندان را به یاد آوردم که می‌گفت: «بعضی از این منافقین پشیمونن و توبه کرده‌ن. برای اون‌ها چه کاری می‌تونید بکنید؟»

از جایم بلند شدم و به مأمور امنیتی گفتم: «اگه ذره‌ای ندامت توی نیروهای سازمان منافقین مشاهده کردید، اون‌ها رو مشمول قانون رأفت اسلامی کنید.»

مأمور که از این جمله من تعجب کرده بود، با برآشفستگی پرسید: «اون‌ها برنامه ترور شما رو ریخته‌ن؛ اون وقت از رأفت اسلامی و بخشش حرف می‌زنید؟!»

۳۵

در یکی از دیدارهای مردمی روز سه‌شنبه، شخصی وارد اتاق شد. در امتداد نگاهش امیدی موج می‌زد که او را به اینجا کشانده بود. بدون مقدمه شروع به توضیح دادن کرد و گفت: «من چند هفته‌س که از شش صبح اینجا می‌آم اسم می‌نویسم تا این که امروز نوبتم شده.»

از او پرسیدم: «اسم شما چیه؟»

- اسمم عباس معروفیه.

- همون عباس معروفی معروف؟

- بله، همون کرکس شاهنشاهی معروف، به قول کیهان.

- چیکار می‌کنید؟

- رمان می‌نویسم و ادیت می‌کنم. دادستانی انقلاب مجله‌مو توقیف

کرده و برای من حکم اعدام زده‌ن.

مشخصات او را در کامپیوتر وارد کردم و با تعجب به او گفتم: «لکه‌ای توی

پرونده‌ت نیست.»

- می دونم. من حتی سمپات گروهی هم نبودم. تنها عضویتیم توی زندگی فقط کانون نویسندگان بوده و الآن هم عضو انجمن بین المللی قلم هستم.

- من دیشب قم بودم، پیش آقای فاضل میبیدی. کتاب سمفونی مردگان شما رو اونجا دیدم. برداشتم مطالعه کنم که دیدم براشون امضا کردید. سر جاش گذاشتم. دلم می خواد بخونمش.

- اتفاقاً نسخه جدیدش الآن همراهه.

- قیمتش چقدره؟

- قابل شما رو نداره.

- نه، اینجا میز قضا و قدره.

- سیصد تومن.

پول را به او دادم و گفتم: «شما گردون‌ها رو تا شماره‌ای که منتشر شده برای من بیارید تا شخصاً بررسی کنم.»

- می سپارم صبح براتون بیارن.

- نه! همین الآن بگید بیارن. دیر می شه.

با پیگیری‌های انجام شده، پنج روز بعد، حکم اعدام از او برداشته شد.

۳۶

مردم در مسجد منتظر بودند و امشب برخلاف دیگر شب‌ها، به خاطر ترافیک با تأخیر به مسجد محله گیشا رسیده بودم. در طول راه، به سؤال یکی از همکارانم فکر می‌کردم که پرسیده بود: «شما با وجود این همه مشغله کاری، چرا نمازتون و توی مسجد و بین مردم می‌خونید؟ می‌دونید این کار چقدر وقتتون و می‌گیره؟!»

در پاسخ به او گفتم: «در طول این سال‌ها، بارها به چشم خودم دیده‌م که بسیاری از مردم دستشون به مسئولای قضایی نمی‌رسه. از پشت میز که نمی‌شه برای مردم کار کرد! گاهی باید بینشون رفت و حرف‌هاشون و شنید تا مقدار کارآمدی کارها، نقاط ضعفمون و مشکلات مردم و از نزدیک ببینیم. من مردم و دوست دارم و نشست و برخاست کردن با اون‌ها خستگی کار روزمره رو از تنم بیرون می‌کنه.»

مراجعات مردم روزبه‌روز در مسجد بیشتر می‌شد تا جایی که گاهی بعد از نماز، خارج شدن از مسجد بیش از یک ساعت زمان می‌برد. نامه‌های زیادی نوشته شده بود و سعی می‌کردم همه نامه‌ها را بگیرم و در اولین فرصت در محل کار مطالعه کنم. در مسیر سوار شدن به ماشین، جوانی که نامه‌ای در دست داشت با نگاه و لحنی دلسوزانه گفت: «برای ورود به مسجد بازرسی انجام نمی‌شه و همه نوع آدم هم رفت‌وآمد می‌کنن. شما چطور با خیال راحت در کنار مرد و زن وامی ایستید و با اون‌ها مشغول گفت‌وگو می‌شید؟! از کجا معلوم این فرد حامل نارنجکی یا بمبی نباشه؟!»

کنار ماشین که رسیدم، مقداری مکث کردم و پس از آن گفتم: «نامه شما رو حتماً می‌خونم. نگران جون من هم نباشید؛ این جون برای خدمت به مردمه و حاضر نیستم برای حفظ کردنش ارتباط با مردم و قطع کنم.»

۳۸

در ایام محرم، بر خود واجب کرده بودم که شب‌ها در یکی از محله‌های تهران منبر بروم. دادستان کل بودن نمی‌توانست من را بفریبد که تو با این جایگاه چرا مثل طلبه‌ای عادی منبر می‌روی و روضه می‌خوانی.

شب اول محرم، قلبم شکسته بود و طاقت نشستن روی منبر را نداشتم. میکروفون را برداشتم و ایستاده و با صدایی گرفته و بغض‌آلود شروع به صحبت کردم: «امام رضا علیه السلام فرمود: «يَا ابْنَ شَبِيبٍ إِنْ كُنْتَ بَاكِيًا لِّشَيْءٍ فَاَبْكُ لِلْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ عليه السلام؛ نمی‌ارزد که انسان در این عالم برای چیزی گریه کند، جز برای اباعبدالله.

که انسان برای اطرافیانش گریه می‌کند و برای مشکلاتش اشک می‌ریزد، بدون آنکه صبورترین انسان‌ها توی صحرای کربلا حضرت زینب بود. چه کسی از ایشان صبورتر بود؟! چه کسی صبورتر از اباعبدالله؟ که توی زیارت ناحیه فرموده شد: ملائکه از صبر تو در شگفت‌اند، حسین. السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا قَتِيلِ الْعَبْرَاتِ؛ سلام بر تو ای...»

روزها و ماه‌ها به سرعت می‌گذشت و این ترس و وا همه روزی نبود من را رها کند که سهم کار من در کمک به انقلاب چقدر است؟ نکند حرف یا فعل من یا حتی ترک فعلی از جانبم سبب کم شدن اعتقاد مردم به عدالت خواهی انقلاب شده باشد؟ انگار همین دیروز بود که برای پذیرش دادستانی با خودم کلنجار می‌رفتم و امروز زمانی است که کلید اتاق ریاست سازمان بازرسی کشور را به من تحویل داده‌اند. با خودم حدیث نفس می‌کردم و در اتاق راه می‌رفتم که به ناگاه پایم پشت موکتی گیر کرد و به زمین خوردم. از جایم بلند شدم و به پشت سر نگاه کردم. موکت پاره شده معلوم نبود چند نفر دیگر را هم پاگیر کرده بود. با ناراحتی گفتم: «اینجا محل رفت و آمد مردمه. بگید اینجا رو درست کنن.»

یکی از همکاران پیشنهاد داد: «بهتره بگیم بیان اتاق و بازسازی کنن و موکت جدید هم بزنن.»

این جمله برایم از صد بار زمین خوردن هم سنگین‌تر بود. به چشمانش خیره شدم و بالحنی جدی گفتم: «بچه‌های سازمان به نون شبشون محتاج هستن. اون وقت من پیام این اتاق و بازسازی کنم؟! ده سال هم که بگذره و تمام ساختمون هم نونوار بشه، باز کسی حق دست زدن به موکت‌های این اتاق و نداره.»

۴۰

برای کاری عقب مانده به ساختمان دادستانی رفتم. چند ماهی بود که به آنجا نرفته بودم و کتمان چرا، برای بچه‌های دادستانی دلم تنگ شده بود. نزدیک به پله‌ها بودم که یکی از نیروها به سمتم دوید و بعد از کمی احوال‌پرسی، با هیجان و ناراحتی گفت: «حاج آقا، حاج عباس شیرازی رو که یادتون هست؟»

- مدیر انتظامات دادگاه انقلاب و می‌گی؟

- بله، چند ساعت پیش حادثه‌ای توی دادگاه انقلاب رخ داده و چند نفر شهید و زخمی شده‌ن. حاج عباس هم جزء مصدومانه.

- خب چرا معطلید، کدوم بیمارستان هستن؟

نزدیک به ظهر، به اتاق حاج عباس رسیدیم. روی تخت دراز کشیده بود و داشت به هوای نیمه‌ابری نگاه می‌کرد. با دیدنم نیم‌خیز شد و برای این‌که به زحمت نیفتد، قدم‌هایم را سریع‌تر کردم. او را در آغوش گرفتم و گفتم: «مرد، ببینم اینجا خوابیده باشی!»

او که انگار دل پری داشت، بدون مقدمه سر حرف را به گلایه باز کرد و گفت: «شما توی اون دوران هفته‌ای سه روز می‌اومدید و صبحونه رو با ما توی انتظامات می‌خوردید و بعد می‌رفتید اتاقتون، اما از روزی که رفتید، دیگه ما حتی معاون و هم نمی‌بینیم!»

در مسیر بازگشت از بیمارستان، به حرف‌های حاج عباس فکر می‌کردم و از خدا می‌خواستم که ارتباطم با مجموعه تحت کنترل و مردم هیچ‌گاه قطع نشود.

۴۱

یک ربعی می‌شد که روی کاغذ مشغول به نوشتن و خط زدن چند کلمه بودم. مچ‌گیری یا دستگیری؟! دوست نداشتم سازمانی را مدیریت کنم که از آن به‌عنوان سازمان خبرچین و مچ‌گیر یاد می‌شود. می‌دانستم مسئولیت سازمان بازرسی نظارت، بر بهتر انجام شدن کارهاست، اما این نظارت هم می‌توانست همراه با دوستی، خیرخواهی و دلسوزی باشد. مدیران سازمان را برای جلسه بعد از نماز فراخواندم و بعد از یادآوری مسئولیت‌های سازمان، از تغییر رویکرد حرف زدم. شاید برای بعضی این کاری مفهوم بود، اما اثرات این رویه جدید را با تمام وجود حس می‌کردم. در انتهای جلسه گفتم: «قبل از ارسال هر گزارشی به نهادهای قضایی، باید مدیر مربوط به سازمان دعوت بشه. در جریان جزئیات پرونده و تخلفات خودش قرار بگیره و فرصت دفاع بهش داده بشه. اگه تونست سازمان و قانع کنه، پرونده بایگانی و مختومه می‌شه و دیگه نباید به نهاد قضایی ارسال بشه. این کار برای حفظ شأن، آبرو و احترام به مسئولای انقلاب اسلامی کاملاً ضروریه.»

هوا بارانی بود و لحظه به لحظه بارش باران شدیدتر می شد. با عبا و قبای خیس، وارد سالن سازمان شدم. تا کمتر از یک ساعت دیگر باید به دیدار رئیس قوه می رفتیم. کارهای عقب مانده را انجام دادم و به سمت اتومبیل به راه افتادم. در ماشین را باز کردم. با این که داشت دیر می شد، به یک باره متوجه کارگر زحمت کشی شدم که با لباس مخصوص مکانیکی چند متر آن طرف تر مشغول تعمیر ماشینی بود و با نگاهی سربه زیر برای من مسئول پیامی داشت. در ماشین را بستم و به سمت او رفتم. با گرمی احوال پرسیدم و خدا قوت گفتم. کارگرهای بعدی هم که چنین منظره‌ای برایشان جدید بود، دست از کار کشیدند و به سمت ما آمدند. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که احساس کردم سنگینی نگاه‌ها ریخته شد و آن‌ها من را جزئی از خودشان می دانستند.

در طول مسیر، مسئول بخش تعمیرات اتومبیل‌های سازمان با ذوق و شوقی که در چهره داشت، صندوقچه دل کارگران را باز کرد و گفت: «این نیروها توی سازمان بیشترین کار رو می کنن، اما گمنام‌ترین افرادن. نهایت توقعشون هم از مسئولای بالادستی همین سلام و احوال‌پرسیه. حاج آقا، با این کارتون اون‌ها تا چند ماه شارژ هستن.»

۴۳

مدیر برای افراد زیرمجموعه خود، مثل یک پدر است. هم بر کارشان نظارت دارد و هم در بزنگاه‌ها از حقوق آن‌ها دفاع خواهد کرد. نمی‌توانستم قبول کنم که به نیرویم در حین انجام مأموریت اهانت شود. چند دقیقه‌ای می‌شد که به من خبر داده بودند یکی از بازرس‌های سازمان در حال تهیه گزارش از وزارت بهداشت، کتک خورده و با پانچ زخمی شده بود. فوراً با وزیر بهداشت تماس گرفتم و او را احضار کردم. جایگاه سازمان و اهمیت آن را در رتق وفتق امور کشور توضیح دادم و به او گفتم که اگر این کارها در برابر ناظران سازمان باب شود، سنگ روی سنگ بند نخواهد شد و آن‌ها نمی‌توانند به کشور در مقابله با فساد کمک کنند. وزیر هم که انگار از این همه حساسیت و جدیت جا خورده بود، قول داد چنین اتفاقی هرگز تکرار نشود و اگر پیش آمد، خود او زودتر از دیگران با متخلف برخورد کند.

داشتم با خودم فکر می‌کردم که اگر رهبر انقلاب مبارزه با فساد را بی‌برو برگرد از مهم‌ترین مسئولیت‌های انقلاب می‌داند، سازمان بازرسی چگونه می‌تواند در این زمینه فعالیت‌هایش را پیرنگ‌تر کند. تلویزیون پیش‌رویم روشن بود که ناگهان فکری به ذهنم رسید. حرکت‌های نو و ابتکاری گاهی از صدها بخش‌نامه و جلسه هم تأثیرش بیشتر است. بله درست است، راه‌اندازی نمایشگاهی جذاب که مثل ویتترین شیشه‌ای وضعیت وزارتخانه‌ها را به آن‌ها نشان دهد می‌تواند در همکاری آن‌ها با سازمان بازرسی و شناخت نقطه‌ضعف‌هایشان خیلی مؤثر باشد. اسم نمایشگاه را هم می‌گذاریم: «آسیب‌شناسی دستگاه‌های اداری کشور».

برای هر وزارت‌خانه، غرفه‌ای بزرگ طراحی شد و از تک‌تک وزیران دعوت شد تا غرفه‌های مربوط به خودشان را ببینند. بعد از آن‌ها، مدیران عالی، میانی و کارشناسان ارشد آن وزارت‌خانه هم برای بازدید دعوت شدند. برای همه آن‌ها که تا به حال از نزدیک کارشان را ندیده بودند، این بازدید جذابیت داشت.

وقت خداحافظی، همه آنها این مسئله را به خوبی فهمیده بودند که چقدر سازمان بازرسی نگاهش متفاوت شده است.

فراموش نمی‌کنم روز آخر نمایشگاه وقتی آقای هاشمی رفسنجانی، رئیس‌جمهور وقت، برای بازدید آمده بود، هنگام خروج از سالن گفت: «مغبون شدم که امروز اومدم. کاش زودتر می‌اومدم و این ابتکار عمل‌ها رو می‌دیدم.»

۴۵

یک گوشه میز را خودم و گوشه دیگر را یکی از همکاران گرفته بود. نیروهای سازمان با تعجب نگاه می‌کردند و صدای پیچ و درگوشی‌ها به راحتی به گوش می‌رسید. از این هفته، سه‌شنبه‌ها روزی متفاوت بود، روز دیدار مردمی! میز مدیریت باید به راهرو می‌رفت و تا شب آنجا می‌نشستم تا مردم بیایند و مشکلاتشان را بگویند و حتی اگر لازم باشد، سر من مسئول فریاد بزنند. آن‌ها توقع دارند و ما وظیفه. پس اگر نقد کردند، داد و بیداد کردند و من خسته هم بودم، باید با آرامش و روی باز برخورد کنم و به حرف‌هایشان کامل گوش دهم.

۴۶

گزارشی محرمانه به دستم رسید که یکی از مدیران آموزش و پرورش به خاطر گزارش خلاف واقع بازرسان سازمان، از کار بیکار شده و الآن هم دستش به جایی بند نیست. شفاهی از چند نفر پرس و جو کردم. آن‌ها می‌گفتند: حاج‌آقا، به گزارش بازرست اعتماد کن. چرا خودت را به گرفتاری می‌اندازی و بیش از حد وظیفه‌ات موضوع را دنبال می‌کنی؟! اگر خطایی هم رخ داده باشد، روز قیامت از بازرس بازخواست می‌کنند، نه تو! این حرف‌ها من را آرام نمی‌کرد. از پشت میز بلند شدم و به دیدار مدیر برکنار شده رفتم. استدلالش را شنیدم و با گزارش بازرسم تطبیق دادم. درست حدس زده بودم. بازرس کم‌کاری و سهل‌انگاری کرده بود و مدیر باید به شغلش بازمی‌گشت. تا ظاهر نشده، نامه بازرگشت مدیر و عزل بازرس سازمان ابلاغ شد.

۴۷

هر مدیری اگر می‌خواهد در تراز انقلاب کار کند، باید خودش در میدان حضور داشته باشد. شناخت دقیق از مسائل جاری سازمان زمانی برای من حاصل می‌شد که از پشت کارتابل مدیریت بلند شوم و هر مسئله‌ای را از نزدیک رصد کنم. من نتیجه این سبک مدیریتی را با تمام وجود دیده بودم. اشرافم به معضلات دستگاه‌های کشور به حدی می‌رسید که در جلسه‌های هیئت دولت وقتی از آسیب‌ها و گلوگاه‌های فساد می‌گفتم، وزیران پس از جلسه با لبخند به من می‌گفتند: «ما شاء الله شما خودت یک پا وزیری.»

برای من، وزیر یا وکیل بودن تفاوتی نداشت؛ مهم رساندن سازمان به دورانی طلایی بود تا همه دستگاه‌ها با رغبت و میل خودشان با سازمان بازرسی همکاری کنند.

۴۸

پایان هر روز کاری، روی میز باید مرتب می‌شد و هر پرونده اولویت‌دار برای شروع کار فردا، سر جای خودش قرار می‌گرفت. آفتاب کم‌کم داشت غروب می‌کرد و همسر و دخترم منتظر بودند که امشب زودتر برگردم تا با هم به زیارت شاه عبدالعظیم برویم.

یکی از همکاران قدیمی که چهار پنج سالی می‌شد او را ندیده بودم، وارد اتاق شد. نگاهی به من انداخت که در حال مرتب کردن میز بودم و با خنده گفت: «حاج‌آقا، هنوز این عادتتون و ترک نکردید؟»

من هم با لبخندی در جواب او گفتم: «عادت خوب که ترک کردنی نیست!»

طول و عرض اتاق را دوری زد و گفت: «هرچند می‌دونم این پیشنهاد رو قبول نمی‌کنی، ولی گفتم از باب رفاقت دیرینه و انجام وظیفه اینجا پیام عرض ارادتی کنم و از باب تشکر بابت خدمت در این سال‌ها، هدیه‌ای هم تقدیم کنم.»

من که عجله داشتم، نگاهی کوتاه به او کردم و خنده گفتم: «خب تو که می‌دونی من قبول نمی‌کنم. پس چرا خودت و به زحمت انداختی؟!»

او که از قدیم در حاضر جوابی کم نمی آورد، روی صندلی نشست و گفت:
 «گفتم که از باب انجام وظیفه! جمشید آموزگار، نخست وزیر اسبق شاه، یه
 راننده داشت که راننده ش هم قاعدتاً خانه ای!»

- رفیق، ما رو گرفتی؟ داری قصه حسین کرد شبستری تعریف
 می کنی. خب به ما چه این ها چی داشتن و چی نداشتن.

- نکته ش همین جاست که به ما مربوطه.

- کجای این قصه به ما ارتباط داره؟

- اینجا که تصمیم گرفته شده خونه این راننده همراه با بخشی از
 باغش که حدوداً هشتصد متره، با قیمت ارزون به شما فروخته بشه.

- این همه راه کوبیدی بیایی این حرف ها رو بزنی؟ مگه مردم ما
 انقلاب کردهن که مدیرهاشون توی خونه های اشرافی و آن چنانی
 زندگی کنن!

۴۹

چند هفته‌ای می‌شد که عصرها ساعت‌های مانده به غروب، بنگاه به بنگاه می‌گشتم تا خانه مناسبی برای خرید پیدا کنم. متراژ خانه، سال ساخت و تعداد اتاق‌هایش مهم نبود. بعضی از املاکی‌ها که می‌دانستند سید ابراهیم رئیسی مدیر چه نهادی است، واحدهایی در شمال شهر همراه با استخر، پارکینگ مجهز و دیگر امکانات پیشنهاد می‌دادند، اما خیلی طولی نمی‌کشید که متوجه می‌شدند من نه اهل سکونت در آن محله‌ها هستم و نه پولش را دارم. حتی برای سرزدن به بنگاه‌ها هم تاکسی گرفته‌ام. بالآخره بعد از مدت‌ها، خانه‌ای پیدا شد که با هر زحمتی خریداری کردم. البته نصف پولش را قرض گرفتم و تا مدت‌ها حقوقم را پس‌انداز می‌کردم تا این بدهی‌ام را صاف و صوف کنم.

چند روزی از قضایای کوی دانشگاه می‌گذشت که از طرف دانشگاه صنعتی شریف برای سخنرانی دعوت شدم. دعوت‌کننده از پشت تلفن اصرار داشت که به خاطر شرایط امنیتی حتماً با محافظ بروم، اما من تن به این اصرار ندادم و گفتم: «دانشگاه محفل علمیه و نباید با رویکرد امنیتی با او برخورد کرد.»

شاید خیلی از مسئولان در آن چند روز جرئت نداشتند به دانشگاه‌ها بروند، اما اعتقاد من جور دیگری بود. معتقد بودم باید با دانشجویان نشست، حرف زد و حتی اگر شعاری دادند هم به جان خرید تا اعتماد حاصل شود. چند ساعت مانده به ظهر، به دانشگاه رسیدم، سالن اجتماعات پر شده بود و کسی شعار نمی‌داد، اما فضا ملتهب بود. پشت سکوی سخنرانی رفتم. قرار شد سؤالات در برگه‌ای نوشته شود و در نهایت یکی سؤالات را بخواند و من جواب بدهم، اما طبیعت سؤال و جواب حضوری این است که گاهی از دل یک سؤال، چند سؤال دیگر هم بیرون می‌آید. رفته‌رفته سؤال‌های شفاهی هم زیاد شد. اضطراب در چهرهٔ مسئول مراسم بیداد می‌کرد، اما من آرام بودم و با آرامش به سؤالات دانشجویها جواب می‌دادم. پاسخ‌های دقیق و روشنگرانه فضا را آرام کرد و بعد از دو ساعت پرسش و پاسخ، جلسه به پایان رسید. وقت خارج شدن از دانشگاه، به مسئول مربوط با لبخندی گفتم: «دیدید ترس نداشت!»

۵۱

چند سالی از تسویه بدهی خانه می‌گذشت و تازه چند روزی بود که توانسته بودم با هزار ضرب‌وزور، پیکانی قسطی خریداری کنم. با خدا حافظی از مسئول دانشگاه، به سمت ماشین حرکت می‌کردم که جمعیت زیادی از دانشجویها پشت سرم می‌آمدند. مسئول دانشگاه را هم با موجی که به راه انداخته بودند، به همراه خود به سمت من می‌آوردند. آن‌ها کنجکاو بودند که من چه ماشینی دارم!

سر جایم ایستادم و با لبخند گفتم: «خب، آگه از خودم توی جلسه می‌پرسیدید، می‌گفتم که ماشینم پیکانه.»

باورش برایشان مشکل بود. چند نفری از میان جمعیت فریاد زدند: «استاندار تویوتا کریسیدا سوار می‌شه و رئیس سازمان بازرسی کشوری پیکان! مگه می‌شه؟!»

در کمتر از چند دقیقه، دانشجویانی که خیال می‌کردند من کاخ‌نشینم و در جلسه فقط جمله‌های قشنگ تحویلشان داده‌ام، دورم حلقه زدند و یک‌به‌یک شروع به روبوسی کردند.

۵۲

بعدها از مسئول دانشگاه شنیدم روزنامه ابرار از شعار «مسئولان، حیا کنید بیت‌المال و رها کنید» که دانشجویها وقت دیدن پیکان، علیه بعضی مسئولان اشرافی سر داده بودند، سوءاستفاده کرده و نوشته بود: «آقای رئیسی برای جلسه پرسش و پاسخ در خصوص سازمان بازرسی به دانشگاه رفته بود که دانشجویها با این شعار او را بدرقه کردند!»

مسئول دانشگاه می‌گفت: «سراسیمه به روزنامه رفتم و به سردبیرش با تشریح گفتم: "اون روز من بین دانشجویها بودم و اون‌ها این شعار رو در حمایت از حاج آقا سر دادن. دین ندارید، حداقل وجدان داشته باشید!" او هم عذرخواهی کرد و گفت: «یکی از بچه‌های ما شیطنت کرده. دیگه تکرار نمی‌شه.»

مسئول دانشگاه حرص و جوش می‌خورد که از جایم بلند شدم، لیوان آبی برایش ریختم و با خونسردی گفتم: «در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم/ سرزنش‌ها گر کند خار مگیلان غم مخور. ما عددی نیستیم. بقیه رفتن سینه سپر کردن و شهید شدن. من یه بچه‌سرباز بیشتر نیستم. بذار اینم بگن. به کجا برمی‌خوره؟!»

۵۳

از آسمان سودان آتش می بارید و گرمای وحشتناک هوا ایرانی‌های سفارت و رایزنی را هم بی حال و گرم‌زده می کرد. چند سالی می شد که سفرهای خارجی برای سخنرانی در موضوعات بین‌المللی شروع شده بود. این سفرها به ما کمک زیادی می کرد تا سیاست‌های قضایی کشورمان و آرمان‌های انقلاب را به دیگر کشورها معرفی کنیم.

با چند نفر از همراهان وارد خارطوم، پایتخت سودان، شدیم، اما وضعیت جسمی‌ام چندان تعریفی نداشت. شهید ابراهیم انصاری، رایزن فرهنگی ایران، که بعدها در کنار سفارت ایران در بیروت به شهادت رسید، میزبان جمع ما بود. او بالبخندی که بر لب داشت، در را باز کرد و با دیدن حال و روزم لبخندش پررنگ‌تر شد و گفت: «درمان این حال فقط شربت دست‌ساز و مخصوصیه که خانواده‌م در حال درست‌کردنش هستن. آب و هوای خارطوم سر ناسازگاری داره و ما سال‌هاست که بهش عادت کردیم.»

۵۴

حکم معاون اولی قوه چند روز پیش به دستم رسیده بود، ولی من از مدت‌ها قبل‌تر حسرت چیزی را در دل داشتم که نمی‌دانستم کی به آن خواهم رسید. سفر کربلا همراه با مادرم حاجتی بود که بعد از خیلی از نمازها آن را تکرار می‌کردم تا این‌که امروز خبر دادند مقدمات این سفر فراهم شده‌است. مادر چندان توان راه رفتن نداشت و با ویلچر باید جابه‌جا می‌شد. وجود نازنین و نورانی او و استغاثه‌های همیشگی‌اش به امام زمان عجل‌الله‌تعالی فرجه‌الشریف، من را مجاب می‌کرد که در همه اوقات سفر در خدمت او باشم. نیت کردم خودم را در این سفر وقف او کنم.

۵۵

برای زیارت وارد نجف شدیم. با به جا آوردن ادب و شرایط زیارت، روبه‌روی ضریح ایستادم. قطرات اشک ناخودآگاه از چشمانم سرازیر شد و ناخواسته در دلم به امیرالمؤمنین علیه السلام گفتم: «آقا جان، ما هرچقدر به زیارت شما می‌آییم، پاسخی دریافت نمی‌کنیم. می‌دونم همین توفیق زیارت یه نوع پاسخه، اما به قول ابراهیم خلیل، می‌خوام نشونه‌ای ببینم تا یقینم محکم‌تر بشه.»

با نگاهی ناامید و دلی شکسته به گوشه‌ای از حرم رفتم و شروع به نماز خواندن کردم. نماز که تمام شد، زیارت‌نامه را باز کردم. هنوز چند بندی از آن را نخوانده بودم که کسی به پشت من زد و گفت: «شما کارو با اخلاص و برای خدا انجام بدید. ما هم پاسخ می‌دیم و از شما پشتیبانی می‌کنیم.» زیارت‌نامه را بستم و به پشت سر برگشتم، اما هیچ‌کسی تا انتهای ورودی حرم، پشت سرم نبود!

۵۶

دامنه صبوری بعضی از مسئولان گاهی آن قدر فروکش می‌کند که هنرمندان و نویسندگان جرئت نقد به آن‌ها را از دست می‌دهند. دوشنبه پیش، کتابی را برایم آوردند و گفتند که نویسنده این کتاب به جرم تشویش اذهان عمومی و چند عنوان دیگر به چند سال حبس محکوم شده. زمان استراحت بین کارها، شروع به خواندن کتاب کردم. ورق به ورق و حتی جمله به جمله را با دقت می‌خواندم، اما هرچه بیشتر دقت می‌کردم، کمتر به نکته‌ای می‌رسیدم که این حکم را برایم توجیه کند. با قید فوریت، دستور دادم که نویسنده کتاب را از زندان به اتاقم بیاورند.

نویسنده آن طرف میز و من این طرف. او که از بچه‌های جبهه و جنگ و آدمی انقلابی بود، انتظار تویخ‌های من را می‌کشید که دست او را محکم فشردم و گفتم: «من هم اگه جای شما اون طرف میز بودم، همین جمله‌ها رو در نقد این جریان و کارهاشون می‌نوشتم. هرچه در توان دارم، برای کمک به شما می‌ذارم. شک نکن!»

۵۷

جایگاهی که من در آن قرار داشتم هم حوزوی و هم دانشگاهی بود. به همین خاطر، تصمیم گرفتم در کنار تحصیلات حوزوی و پایان دوره خارج، دکتری حقوق را در مدرسه عالی شهید مطهری ادامه دهم. قوه قضائیه دست اندازهای زیادی داشت و ارتباط عمیقش با حوزه و دانشگاه می توانست هر روز گره های بیشتری را باز کند. به همین خاطر، بر خود لازم می دانستم علاوه بر تحصیلات عالی حوزوی، تحصیلات دانشگاهی ام را هم در مقطع دکتری ادامه دهم که سرانجام رساله دکتری خود را با عنوان «تعارض اصل و ظاهر در فقه و حقوق» دفاع کردم.

یکی از دوستان صمیمی بعد از جلسه دفاع، پیام تبریکی ارسال کرد و نوشت: آقای دکتر، شنیدیم با نمره ممتاز فارغ التحصیل شدید. گرفتن همچنین نمره ای از محقق داماد کار هرکسی نیست.

برای او نوشتم: اگه ده تا دکتری دیگه هم بگیرم و صدها دکتری افتخاری از جای جای دنیا در آینده به من داده بشه، من همون طلبه ساده هستم و طلبگیم و با هیچ چیز عوض نمی کنم.

۵۸

یکی از دخترانم مشغول نگاه کردن تلویزیون و یکی دیگر هم در اتاقش مشغول مطالعه بود و من هم کتاب کفایه از مرحوم آخوند را در دست داشتم و دیدگاه‌های شخصی‌ام را در حاشیه کتاب می‌نوشتم. از سال ۱۳۸۰ تا به امروز، بنابه توصیه همیشگی استادانی همچون آیت‌الله مهدوی کنی و آیت‌الله حاج آقا مجتبی تهرانی، سعی کرده‌ام ارتباطم را به‌عنوان مدرس با مدارس علمیه تهران حفظ کنم.

مسئولیت‌های دولتی گاهی ناخودآگاه انسان را از حوزه دور می‌کند و من دوست نداشتم ارتباطم با حوزه کم‌رنگ شود. مدرسه مجد، مدرسه امیرالمؤمنین علیه السلام، مدرسه امام حسین علیه السلام و مدرسه مروی جاهایی بودند که در آن، رسائل، مکاسب، کفایه و قواعد فقهیه تدریس می‌کردم. علاوه بر این، تدریس دانشگاه و ارتباط با دانشجویها را ضروری می‌دانستم. به‌خاطر همین، بعضی از روزهای ماه هم صرف تدریس در مقطع ارشد و دکتری در دانشگاه امام صادق علیه السلام و مدرسه عالی شهید مطهری و دانشگاه آزاد اسلامی در دروس تخصصی فقه قضا، فقه اقتصاد، اصول فقه و قانون مدنی می‌شد.

حوزوی بودن و حوزوی ماندن در زمانی که مسئولیت‌های سنگین نظام بر دوش انسان سنگینی می‌کند، کار راحتی نیست، اما اگر عشق پای کار باشد، جمع کردن همه این‌ها ممکن خواهد شد. برگه سفید لابه‌لای کتاب مکاسب را برداشتم و شروع به نوشتن کردم: اگرچه اشتغال به فعالیت‌های انقلابی و مناصب قضایی و فرهنگی در طول دوره مبارزات انقلابی و پس از پیروزی انقلاب اسلامی، برای ما که تابع ولایت فقیه و مقلد حضرت امام رحمته‌الله‌علیه بودیم، یک واجب کفایی محسوب می‌شد و گریزی از تقید به آن نبود، اما واقعیت آن است که برای یک طلبه، حلاوت قرار گرفتن در بحبوحه درس و بحث حوزوی و فقهی، با هیچ اشتغالی قابل معاوضه نیست.

۵۹

کلاس درس به پایان رسیده بود و طلابی که سؤال داشتند طبق معمول در راهروها تا اتاق مدیریت همراهی می‌کردند تا پاسخ ابهامات درس امروزشان را بگیرند. نرسیده به اتاق، یکی از مسئولان مالی مدرسه برگه‌ای را به دستم داد و گفت: «حاج آقا، این و لطفاً امضا کنید.»

با تعجب پرسیدم: «این برگه چیه؟»

گفت: «قرارداد حق التدریس شماست.»

برای من که با مشکلات مالی طلاب از نزدیک آشنا بودم، دریافت هزینه بابت تدریس در حوزه، حس خسارت زدگی و شرمندگی داشت. خودکار را از جیبم بیرون آوردم و زیر برگه نوشتم:

باسمه تعالی

توفیق حضور در مدرسه برای این جانب مغتنم است. حق التدریس را به طلاب نیازمند پرداخت فرمایید.

با تقدیم احترام، والسلام

یادواره ۲۶۶ شهید محله ستارخان مسجد حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف شبی فراموش نشدنی برای من بود. مسئول نظام اسلامی اگر از شهدا جدا شود، دیگر چیزی ندارد که به مردمش بدهد و نمی‌تواند برای خدا پای کار بماند. پیر، جوان و نوجوان‌های زیادی در مسجد حضور داشتند. در ایام ولادت امام رضا علیه السلام، سخن گفتن از شهدا برایم رنگ و بوی دیگری داشت. متنی از قبل ننوشته بودم و از شهدا خواستم آنچه باید بر زبانم جاری شود؛ «آقایان محترم و بانوان گرامی، این ماه ذی‌قعدة از آن امام رضاست. همه این ماه، ماه کرامته. شهیدان ما قبل از این که شهید بشن، کریم شدن. کریم یعنی چی؟ یعنی انسانی به جایگاهی از بندگی و دلدادگی برسه که در درون، امیر نفس باشه، نه اسیر نفس. وقتی امیر نفس شد، اهل بخشش خواهد شد؛ گاهی اهل بخشش مال، گاهی اهل بخشش آبرو و جایی اگه لازم شد، جانش و تقدیم می‌کنه. شهدای ما کریمان‌ان که بخشش جان و با علم و اختیار پیشه کردن. خداوند آیت‌الله شهید مدنی رو رحمت کنه که می‌فرمودن: "خداایا، ممکن است این محاسن سفیدم در خونم آغشته شود."»

فصل چہارم

یا علی بن موسی الرضا، «بی بی محمدؐ سلمہ»



۶۱

می خواهم اعلام کنم، یا علی بن موسی الرضا، «قَلْبِي لَكُمْ مُسَلِّمٌ»؛ این دل من مال شماست. آن چیزی که می خواهم نزد شما بگذارم این دلم است. که اگر می گویم شما را دوست دارم، این هم دلیل دوست داشتنم است. اول دل می رود و بعد از آن پا و دست و جوارح. و خوشا به حال آن کسی که اول میل قلبی پیدا کرد و بعد، میل جوارحی. اگر دل رضوی شد، جوارح هم رضوی خواهد شد.

روزهای منتهی به بهار ۱۳۹۵ بود که از جانب مقام معظم رهبری حکمی جدید به من ابلاغ شد که با همه حکم‌های گذشته تفاوت داشت. حکم تولیت حرمی که تا چشم باز کردم، یا جسمم در آن بود یا دلم به هوای بازگشت به آن پر می زد. حضرت آقا در این حکم از من خواسته بود که سرمایه‌های معنوی وجودم را در پرتوی امام هشتم افزایش دهم و این فرصت بی تکرار را مغتنم بشمارم. رسیدگی به ضعفها و نیازمندان را در صدر برنامه‌هایم قرار دهم و تمام تلاشم را به کار بگیرم تا هرچه ممکن است، خدمت بیشتری به زائران امام صورت پذیرد. این حرم مطهر دارای ظرفیت‌های تاریخی، فرهنگی و اقتصادی‌ای بود که باید بیش از پیش از آن استفاده می شد. این روز بی نظیرترین روز زندگی‌ام خواهد بود. باشد که با دعای امام رئوف چه آینده‌ای انتظار مرا بکشد.

۶۲

در کشوری که امام رضا علیه السلام ولی نعمت آن است، معناداشت که این همه انسان چشم انتظار یک زیارت امام باشند. زیارت اولی‌ها اولین دغدغه‌ای بود که از روز ورودم تا به امروز به آن فکر می‌کردم. جلسه‌های شبانه‌روزی برای پیدا کردن راهکار شروع شد. از صحن گوهرشاد به سمت شبستان امام در حال حرکت بودیم که به یکی از مدیران داخلی حرم گفتم: «اینجا ظرفیت‌های فراوانی داره و همه ما مسئولیتمون خدمتگزاری به زائران امامه. این بی‌معناس که کسی توی کشور حتی یه بار هم به زیارت امام نیومده باشه.»

- حاج‌آقا، ما باید هزینه‌های زیارت و کاهش بدیم تا مردم به راحتی بتونن به مشهد سفر کنن.

- هزینه‌های بعضی از هتل‌ها سر به فلک کشیده. با پرس‌وجویی که کرده‌م متوجه شده‌م محل‌های اسکان مناسب یکی از مهم‌ترین نیازهای زائرهای امام رضا علیه السلام است. ظرفیت‌های موقوفات حرم هم باید بیشتر به کار گرفته بشه.

- از بعضی همکارها شنیده‌م شما پیگیر طرح زائرشهر مشهد هستید.

- بله، با جدیت هم پیگیر ساخت جایی مناسب با امکانات خوب برای زائرها هستم. زمینی به مساحت سی و پنج هزار متر شناسایی شده و طبق برآوردها، می‌تونه ان‌شاءالله روزانه پذیرای بیش از شش هزار زائر امام باشه.

- این طرح بزرگ زمان‌بره و به بودجه زیادی نیاز داره.

- این‌که طرح بزرگه و بودجه نیاز داره، یعنی ما دست روی دست بذاریم و کاری نکنیم؟! کار رو شروع کنید. مشکلات طرح هم برآورد شده و هزینه‌ها هم در حال تأمین شدنه. چند روز دیگه، از وضعیت این طرح می‌پرسم. یه جواب قانع‌کننده و روبه‌جلو می‌خوام.

۶۳

نیم ساعتی از نماز ظهر می‌گذشت و با گروهی از خدام به سمت مهمان‌سراها‌ی حرم مطهر می‌رفتیم. ورودی مهمان‌سرا جای سوزن انداختن نداشت. خیلی‌ها مریض داشتند و حتی به نان تبرکی هم قانع بودند و زائران شهرستانی زیادی که بعد از چند سال به زیارت آمده بودند انتظار یک غذای تبرکی را داشتند، اما وضعیت طبخ غذای حضرتی تعریفی نداشت و تعداد غذای موجود اصلاً کفاف تقاضای زائران را نمی‌داد.

با یک حساب‌و‌کتاب سرانگشتی، مشخص شد ما در قدم اول حداقل می‌توانیم روزانه سی هزار غذای تبرکی بین مردم تقسیم کنیم. از روز بعد، کم‌کم طبخ‌ها بیشتر شد و چهره رضایتمند زائرانی که غذا به دست از حرم خارج می‌شدند همان چیزی بود که نگاه من انتظارش را می‌کشید. در حرم امام، کمبود امکانات و نارضایتی مردم یعنی ضعف در خدمت ما. روبه‌روی گنبد مطهر ایستادم. سرم روبه‌پایین بود و شرمنده بودم. می‌دانستم که اگر بنایم خدمت باشد، امام مسیر را پیش‌رویم باز می‌کند. با تضرع دعا می‌کردم که توفیق خدمت از من گرفته نشود.

۶۴

در خیابان منتهی به حرم مطهر، گوشی ام زنگ خورد. آیت الله هاشمی رفسنجانی در مسیر مشهد بود و مسئولان داخلی حرم به دنبال هماهنگی ملاقات با او، ساعت‌هایی را پیشنهاد دادند. خودم را به حرم رساندم و بعد از انجام یک سری از کارهای معوقه، وارد جلسه شدم. اولین جمله‌های او را خوب به یاد دارم که از من پرسید: «شما از این مسئولیت جدید راضی و اینجا راحت هستید؟»

این سؤال هرچند برایم تا حدی عجیب بود، اما در پاسخ به ایشان گفتم: «ما از امام رضا علیه السلام بسیار ممنونیم که ما رو لایق این مسئولیت دونستن و از حضرت آقا هم کمال تشکر رو دارم که به این حقیر اعتماد کردن. خداوند آیت الله واعظ طبسی رو غریق دریای رحمت خودش کنه. در جای جای حرم زحمات و زیرساخت‌هایی را که ایشان بنا کرده‌ن می‌شه دید. تمام دغدغه من منشور هفت ماده‌ای آقاس که بر زائر محوری و خدمت به محرومان بنا شده.»

من معتقد بودم خیلی کارها می‌تواند در مسیر خدمت بیشتر به زوار صورت بگیرد، اما این به معنای نادیده گرفتن تلاش‌های گذشتگان نیست. اگر اعتقاد داشتم که کادر مدیریتی حرم باید به سمت جوان‌گرایی حرکت کند، به این معنی نبود که پیرغلامان و زحمت‌کشان این آستان کم می‌گذارند. اگر قله را ببینی، مسیر طولانی‌تری پیش‌رو بیشتر نمایان خواهد شد، اما اگر در امروز فردا بمانیم، به همان شرایط موجود اکتفا خواهیم کرد. این راز اصرارم به تحول در آستان قدس بود.

۶۵

سرکشی به مردم، نشست و برخاست کردن با آنها و پای دردشان نشستن، نیاز به تبصره، قانون و بندی ندارد، بلکه کار دل است، دلی که برای مردم می‌تپد و در هر مسئولیت و سمتی، بدون آنها بودن را طاقت نخواهد آورد. الکی گذاشتن هم معنا ندارد؛ مسئول انقلاب اسلامی، مسئول شیعه و سنی است.

تقریباً به همه روستاهای خراسان جنوبی که علاوه بر تولیت، چند سالی می‌شد نماینده خبرگان آنها هم بودم سفر کردم و در سرکشی‌هایم به این روستاها، بارها نماز جماعت مشترک بین شیعه و سنی اقامه شد. لبخندهای پیرمرد اهل سنتی را که برای اولین بار مسئولی را در روستای خودشان دیده بود هرگز از ذهنم پاک نمی‌شود. در میانه جمعیت، دستانش را بالا گرفت و دعا کرد. بعد از نماز، کنارم نشست و گفت: «آقا سید، امروز دلمون و شاد کردی. خدا هم دلت و شاد کنه.»

دستش را گرفتم، پیشانی‌اش را بوسیدم و به او گفتم: «ما هرچی داریم از برکت علی بن موسی الرضا علیه السلام و بعد از ایشان، رهبر انقلابه. براشون دعا کن.»

حساب و کتاب‌های آستان قدس چندان روی ریل نبود. برآشفته بودم و دوست نداشتم عجلانه تصمیم بگیرم. باید تیمی تحقیقاتی تشکیل می‌شد تا بعد از تهیه مدارک، بتوان تصمیمی قطعی گرفت. جلسه‌ای محرمانه در اتاقم برگزار شد. در این جلسه، به چند نفری که مسئول تحقیقات بودند با جدیت گفتم: «چند ماه برای جمع‌آوری مستندات فرصت دارید. عجله نکنید تا کسی بی حرمت نشه. آبروی کسی آگه ریخته شد، به هیچ نحوی نمی‌شه جمع و جورش کرد. در این مورد صبور هستم. نتایج کارتون و هم فقط به خودم می‌گید.»

چند ماهی گذشت و گروه تحقیق به اتاق وارد شدند. نگاه‌ها خبر از چیزی می‌داد که دوست نداشتم رخ داده باشد. آن‌ها با اطمینان خاطر گزارششان را ارائه دادند و سرتیم تحقیقات در آخر گفت: «حاج‌آقا، تذکرهاى شما به شخص متخلف بی‌فایده بود. اون در تمام این مدت سعی کرده خودش و بی‌خبر جا بزنه، در حالی که مدارک ما کاملاً خلاف این و می‌گه.»

مدارک را صفحه‌به‌صفحه ورق زدم. معلوم شد که آن شخص متخلف بود. از جایم بلند شدم و به مسئول تیم گفتم: «من در برابر قانون با هیچ‌کسی شوخی ندارم. مسئول متخلف هم آگه در بالاترین رده‌های آستان باشه، باید به قوه قضائیه معرفی بشه.»

۶۷

با گروهی از آستان قدس در مسیر مناطق عملیاتی بودیم. چند سالی می شد که توفیق زیارت شهدا را نداشتم. به راننده گفتم: «اگه مانعی نیست، مستقیم به شلمچه برویم.»

با ورود به منطقه، ساعتی بین مردم بوم و گلایه ها و حرف های آنها از شرایط کشور را گوش دادم، اما هر زیارتی نیاز به خلوتی هم داشت. دورواطرافم که خالی شد، به گوشه ای رفتم تا بتوانم به خودم، وظایفم و کارهایی که کرده ام بهتر فکر کنم. پیشنهادهایی برای شرکت در انتخابات ریاست جمهوری پیش رو شده بود، اما نمی خواستم بی گذار به آب بزنم. خلوت با شهدا می توانست در رسیدن به جمع بندی نهایی کمک زیادی کند. قدم هایم را در خاکی که قدم به قدمش جای پای یک شهید بود، آرام برمی داشتم که احساس کردم از پشت سرم گروهی خبری به دنبال پیدا کردن سوژه گزارششان هستند. یکی به دیگری می گفت: «حاج آقا رو به سمت سیم خاردارها بکشونید تا بتونم عکس خبری خوبی ازش بگیرم.»

با شنیدن این جمله، مسیرم را کج کردم و از این گروه فاصله گرفتم. من با مردم بودن را دوست دارم و آن را با هیچ میز ریاستی عوض نمی‌کنم، اما هیچ وقت تلاش نکرده‌ام دیده شوم، چون به قول حاج قاسم، قهرمان مبارزه با داعش که هفته قبل میهمان آستان قدس بود: «باید به این بلوغ برسیم که دیده نشویم. آن کس که باید ببیند، می‌بیند.»

حال بی‌قراری داشت. در گوشه‌ای مشغول دعا بود و انگار جز خودش و امام رضا علیه‌السلام، هیچ‌کسی را نمی‌دید. دوست نداشتم خلوت زیبایش را بشکنم. حاج قاسم را می‌گویم. اما حسی من را به سمت او کشاند. دستی روی شانهاش گذاشتم. اشک‌هایی را که بر گونه‌اش سرازیر شده بود به سرعت پاک کرد، از جایش بلند شد و طبق معمول شروع کرد به روبوسی کردن. به او گفتم: «الآن زمان غبارروبی ضریحه. آگه دوست دارید، می‌تونید شما هم حضور داشته باشید.»

چشمانش برقی زد و بدون هیچ فوت وقتی گفت: «بله، قطعاً دوست دارم.» با احترام و قدم‌هایی شمرده کنار قبر مطهر امام ایستاد، قبر را بوسید و دو طرف صورتش را بر آن گذاشت. ما مشغول غبارروبی بودیم که او به نماز قامت بست. در نماز، باز حالش بی‌قرار شده بود و در قنوت، شانهاش از حرکت نمی‌ایستاد.

زمان داشت به پایان می‌رسید و مردم زیادی منتظر باز شدن درها بودند. حاج قاسم داشت برای نماز دوم آماده می‌شد که به او گفتم: «مردم منتظرن. باید درها رو باز کنیم. اگه می‌خواید نماز بخونید، نماز دوم و سریع‌تر به جا بیارید.»

او که در فضایی دیگر بود، با شنیدن نام مردم، خم شد مهر را از روی زمین برداشت، باز چند بوسه به قبر مطهر زد و با نگاهی که پر از معصومیت، خلوص و تواضع بود از ضریح خارج شد.

۶۹

هوا گرم بود، ولی پیاده روی بین زائرانی که خانه و کاشانه شان را جا گذاشته بودند و به سمت کربلا حرکت می کردند هر سختی سفری را از بین می برد. دوست داشتم در بین مردم گم شوم و ساده تر و بی آرایش تر از همه باشم که از لحظه به لحظه معنویت های این سفر بی نظیر بهره می برم. چای عراقی را در موکبی به همراه جوانانی که از صبح هم قدممان بودند خوردیم و با پای برهنه زیر پرچم بزرگی که مزین به نام ابا عبد الله الحسین علیه السلام بود به مسیرمان ادامه دادیم.

نزدیک به غروب و تاریکی هوا، قرار شد در موکبی استراحت کنیم. گروهی از مردم به سمت ما آمدند. جمعیت شلوغ و درهم تنیده شد و تیم حفاظت مشغول پس زدن مردم بود که با ناراحتی و تشر سر آنها فریاد زد: «کنار وایستید و با مردم کاری نداشته باشید.»

تشریفاتی که مسئول را از مردم دور کند و مانع شنیدن حرف آنها شود همیشه برایم عذاب آور بود و به سرتیم حفاظت تأکید کرده بودم که اگر قرار است احترام مردم به خاطر محافظت از من از بین برود، این حفاظت را نمی خواهم.

۷۰

برای همه مردم امکان دیدار حضوری و بیان مشکلاتشان وجود نداشت. به همین خاطر، در جلسه‌های تولیت تصمیم بر این شد که کانالی در فضای مجازی به راه بیفتد تا همه بتوانند درخواست‌هایشان را مطرح کنند. بخشی از درخواست‌ها مربوط به غذای تبرکی حرم بود که با هماهنگی‌های انجام‌شده، فیش در اختیارشان قرار می‌گرفت. بخش دیگر مربوط به مشکلات مردم بود. خیلی از کسانی که محرومیت و گرفتاری‌ای داشتند و امیدی جز حضرت رضا علیه السلام نداشتند برای رفع مشکلاتشان به اینجا پیام می‌دادند. شب‌ها از ترس این که کسی مشکلی داشته باشد و ما در مجموعه قادر به رفعش باشیم، خواب به چشمانم نمی‌آمد. با این که مسئولان مجازی تولیت بارها گفته بودند همه پیام‌ها خوانده و رسیدگی می‌شوند، اما قلبم آرام نمی‌گرفت. از جایم بلند شدم و با مسئول مربوط تماس گرفتم و گفتم: «پیام‌های دسته‌ی دوم رو وارد سیستم اداری نکنید تا یه وقت رسیدگی به اون‌ها دیر بشه. خودم شخصاً تک‌تک اون‌ها رو می‌بینم و پیگیری می‌کنم تا به نتیجه برسه.»

۷۱

یکی از دوستان هم حجره‌ای را بعد از ده سال به طور اتفاقی در حال بازدید از حرم دیدم. کمی تأمل کردم. شک داشتم خود او باشد یا نه. بالبخند خاصی که در سال‌های حجره‌نشینی در خاطرمان مانده بود، به سمتم آمد و بلند گفت: «حاج ابراهیم، ما رو که فراموش نکردی؟ البته شما با بزرگان می‌پزید و ما اندر خم یه کوچه، تنها موندیم.»

او را در آغوش گرفتم و گفتم: «هنوز هم مثل همون سال‌ها توی تیکه انداختن رقیب نداری. بله، ما توفیق نشستن در کنار بزرگی مثل علی بن موسی الرضا علیه السلام رو داریم.»

- قبلاً دورادور چند باری تو رو دیده بودم، اما این بار در کسوت متولی آستان قدس بزرگ و شریف دیدمت. هیچ فرقی نکردی، به جز سروروت که سفیدتر شده و البته نورانی‌تر! همونی که بودی؛ مردمی، قبراق، خنده‌رو، پیگیر، گیرا و خاکی!

- این لباسی که برام دوختی به تن من گشادی می‌کنه و این عناوینی که پشت سرهم ردیف کردی برای کس دیگه‌ای بود که فکر کنم چون توی حافظه‌ت آماده داشتی، برای من به کار بردی.

او به وضعیت بخش‌هایی از حرم نقد داشت و نقدهایش هم درست و

سازنده بود. حرف‌هایش را نوشتم و اشکالاتی را که گفت تأیید کردم. وقت رفتن جمله‌ای گفت که من را تکان داد: «حاج ابراهیم، امروز تو رو بدون حلقه عریض و طویل حفاظتی و مشایعت‌کننده‌ها دیدم. امیدوارم همیشه همین‌طور بمونی.»

«شرکت‌های زیان‌ده مربوط به آستان قدس باید عددشون به صفر برسه. آستان قدس در زمینه اشتغال‌زایی هم باید در سطح استان و کشور سرآمد باشه. ما می‌تونیم در زمینه تولید داروهای مهم چندبرابر بیشتر از این کار کنیم. کارهای فرهنگی در سطح حرم، شهر و کشور در حال حاضر اصلاً پذیرفتنی نیست و باید تا پنج‌برابر افزایش پیدا کنه. گسترش فعالیت‌های رسانه‌ای، هنری و راه‌اندازی شهرک علم و نوآوری و ده‌ها کار دیگه همه از وظایف ما در آستان قدسه که به بخشی رسیدیم و برخی هم روی زمین مونده که باید تا پایان سال به نتیجه برسه.»

این جملاتی بود که در جلسه هماهنگی بین بخش‌های مختلف آستان قدس بر زبان می‌آوردم. چند میهمان بیرونی هم در جلسه حضور داشتند. شرح وظایف ما برای کارکنان آستان روشن بود، اما نگاه‌های عجیب میهمانان تا آخرین لحظه ادامه داشت. ساعتی نگذشت که چند نفر از آنان پیشم آمدند و بعد از کمی حال و احوال‌پرسی با هم، گفتند: «این چیزهایی که امروز شنیدیم مربوط به چند وزارت‌خونه بود، نه آستان قدس!»

لبخندی زدم و در پاسخ آن‌ها گفتم: «ما تجربه کردیم که آگه آستین همت بالا بزنیم، امام رضا علیه‌السلام بیشتر از این، توفیق خدمت نصیبمون می‌کنه.»

۷۳

طبق روال هر روز، بعد از زیارت حضرت رضا علیه السلام، کارهای روزمره در آستان قدس باید شروع می‌شد. هنوز آفتاب سر نزنده بود که جلسه‌ای با مسئولان بخش‌هایی از حرم برگزار کردیم و برای درس به سمت مدرسه عالی نواب رفتیم.

طلاب یک‌به‌یک وارد می‌شدند. چند هفته‌ای از شروع جلسه‌های درس خارج با موضوع وقف می‌گذشت و سعی من بر این بود که مباحث به‌روز و کاربردی‌تری بیان شود. تجربه چند دهه کار قضایی و آشنا بودن با خلأهای فقهی و حقوقی، امروز کمک زیادی کرد تا درس خارج تطبیقی‌تر بیان شود. درس‌ها سر ساعت اعلام شده برگزار می‌شد و بنا داشتم به خاطر مسئولیت‌ها، درسی تعطیل نشود. فقه وقف، قواعد فقه قضایی، قواعد فقه اقتصادی و قواعد فقه عبادی کتاب‌هایی بود که سال‌ها بعد، از دل همین دروس خارج استخراج شد و به چاپ رسید.

۷۴

- برای حضور در انتخابات، معمولاً یک نامزد لازمه توضیح بده چه کمبودی رو توی کشور حس کرده و چه توانایی و ظرفیتی رو توی خودش حس کرده.

این اولین سؤال مجری در گفت‌وگوی تبلیغاتی انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۳۹۶ بود. در پاسخ به این سؤال بیان کردم: «مشکلات اقتصادی در کشور دغدغه جدی مردم ما شده، به نحوی که این اقتصاد بیمار حالت اورژانسی پیدا کرده و شرایط در نظام پولی و بانکی، وضعیت بدهی‌های بانکی دولت که امروز تا ۲۱۰ هزار میلیارد تومان رسیده، وضعیت بیکاری و تعطیلی روزانه کارخانه‌ها و... اصلاً در شأن این کشور و مردم نیست. علت حضورم در این عرصه به این خاطر که بتونم گرهی از گره‌های کشور باز کنم. فکر می‌کنم با روش مدیریتی‌ای که در طول این سال‌ها تجربه کرده‌م بتونم اجماعی ایجاد کنم تا از همه ظرفیت‌های کشور استفاده بشه. توی چهار سالی که کشور در اختیار این دولت بوده، اون‌ها ترک فعل‌های زیادی داشته‌ن و کارها به مذاکرات با غربی‌ها گره خورد تا اقتصاد روزبه‌روز عقب‌تر بمونه. من با همه وجود باور دارم که مشکلات کشور حل‌شدنیه، اما اراده‌ای برای اون وجود نداره که چرایی اون بمونه برای بعد.»

۷۵

پروژه رقیب‌هراسی و راه انداختن اتاق جنگ روانی به دست رقیب، کاری غیراخلاقی در انتخابات سال ۱۳۹۶ بود که شأن انقلاب ما به مراتب بالاتر از این است. من هم می‌توانستم مثل آن‌ها بد اخلاقی کنم، پرونده‌هایی زیادی از آن چند نفر در دوران حضورم در قوه قضائیه زیر دستم بود، اما باید نشان می‌دادم که به عنوان رئیس جمهور انقلاب اسلامی، ظرفیت دارم و می‌توانم خودم را سر بزن‌گاه‌ها کنترل کنم. باید نشان می‌دادم که این قلب صندوقچه اسرار است، اما چون منافع انقلاب چیز دیگری را اقتضا می‌کند، من حق ندارم اسیر نفسم باشم و مثل آن‌ها در میدان مناظره، در پیشگاه خداوند و در انظار میلیون‌ها نفر آبروی کسی را ببرم.

نزدیک‌ترین شخص به رئیس دولت در حال فساد بود. ما به او اعلام کردیم، اما او به جای مبارزه با فساد، در برابر قانون مقابله کرد، در حالی که اگر فساد زیر عمامه من یا دیگری باشد، باید با آن جنگید.

خیلی‌ها پس از مناظره‌ها از من خواسته‌اند که سکوت نکنم، اما به همه آن‌ها می‌گویم: «من برای رأی آوردن دست به هر کاری نمی‌زنم.»

هنوز یادم نرفته است حلقه‌ای از جوانان اطرافم را گرفتند و یکی با شور زیادی حرص می‌خورد و می‌گفت: «چرا در مقابل این‌ها در مناظره‌ها سکوت می‌کردید و مثل خودشون حرف نمی‌زدید؟!»

لحظه‌ای مکث کردم و گفتم: «وقتی اون‌ها به خیال خودشون سرمستانه در حال تهمت و تحقیر من بودن، یاد رفتار استاد شهیدم، بهشتی، در مناظره با احسان طبری افتادم. طبری نمایندهٔ حزب توده و، شهید بهشتی نمایندهٔ حزب جمهوری اسلامی بود. اون توی مناظره به آیه رو اشتباه خوند و استادم درست آیه رو نوشت و به اون داد. بحث که تموم شد و از میزگرد بیرون اومدن، به شهید بهشتی رو کرد و گفت: "چرا این کار رو کردی؟! من اگه جای تو بودم و تویه جمله از کتاب سرمایهٔ مارکس رو اشتباه خونده بودی، میزگرد رو به نفع خودم تموم می‌کردم. تو می‌تونستی برگردی بگی: تو که قرآن و از رو بلد نیستی بخونی، چرا راجع به اسلام حرف می‌زنی؟! ولی بی سروصدا به من کمک کردی." استادم در پاسخ به او گفت: "ما که اینجا نیومدیم با هم دعوا کنیم، اومدیم راه صحیح و حق و پیدا کنیم!"»

جبهه انقلاب با انصراف متواضعانه برخی از نامزدها، در حال اجماع بود و این می توانست خبر خوبی باشد که ما پس از سال ها توانسته ایم برای منافع کشور و گذر از وضع عجیب فعلی به یک نقطه اشتراک برسیم. تیم تبلیغاتی رقیب جمعیت زیاد اصفهان، تهران و دیگر شهرها را رصد کرده بود و می دانست که اگر از شگردهای تخریبی و روانی در مناظره های آخر استفاده نکند، بافته هایش پنبه می شود. رقیب هراسی، آن هم با دروغ و فریب، یک روش جاری در رقابت های انتخاباتی دنیا، به ویژه غرب، است، اما نظام ما فرق دارد. ما که مسلمان هستیم، آیا باید همان روش های غیر اخلاقی غربی ها را کپی کنیم؟ به هر حال، انتخابات تمام می شد، اما این یک زنگ خطر بود. آن ها به آخرین مناظره ها با همین هدف قدم گذاشتند. گفتند اگر فلانی بیاید، در خیابان ها و پیاده روها دیوار می کشد؛ گفتند اگر این ها رأی بیاورند، جنگ و ناامنی می شود یا کشور دوباره تحریم می شود. با روش های عجیب و غریب برنامه ریزی کردند و بعد هم که نتیجه گرفتند، نه تنها احساس گناه نکردند، بلکه برای خودشان کف زدند و گفتند موفق شدیم.

خبرنگاری پس از انتخابات از من پرسید: «از کدام تخریب و تهمت حریف بیشتر ناراحت شدید؟»

در پاسخ به او با غمی که همچنان از آن رفتار در دل داشتم، گفتم: «این جمله اون‌ها: "امام رضا علیه السلام را برای مردم بگذارید. این نبات و پارچه سبزی که می‌فرستید برای روستاها، بعد از انتخابات بفرستید.»

من قبل از انتخابات، از فضای آستان قدس خارج شدم و به روزنامه قدس دستور دادم چیزی در مورد من ننویسد، در حالی که دولت از ظرفیت روزنامه‌هایش مثل روزنامه ایران استفاده می‌کرد. در جلسه‌های رسمی آستان قدس حضور پیدا نکردم، اما باز آن‌ها بداخلاقی کردند و مطمئن هستم که روزی از خود امام رضا علیه السلام سیلی خواهند خورد.

۷۷

ماه‌ها از انتخابات می‌گذشت. برای سفری به تهران رفته بودم و خدمت حضرت آقا رسیدم. در آن جلسه، ایشان پذیرش ریاست قوه قضائیه را مطرح کردند و من در پاسخشان گفتم: «در حال حاضر، توی بهشتم و پذیرش قوه قضائیه یعنی بهشت و رها کنم و وارد کارزار سوزانی بشم که آخر عاقبتش مشخص نیست؟! من از قبول این مسئولیت اکراه دارم.»

آقا سری تکان دادند و گفتند: «می‌دونم اکراه دارید، ولی به خاطر خدا قبول کنید. خداوند هم خیر و برکت توی این راه قرار می‌ده.»

پس از این جملات، سر تسلیم فرود آوردم و به ایشان گفتم: «هرچی شما بفرمایید. در برابر اراده شما، من از خودم اراده‌ای ندارم.» (هرچند می‌دانم که در قوه قضائیه، در هر پرونده، اگر دو نفر فحش ندهند، حداقل یک نفر به ما فحش خواهد داد.)

۷۸

در طول سه سالی که در آستان قدس بودم، همیشه سعی کردم بابت فعالیت‌ها هزینه‌ای دریافت نکنم. روزهای آخر، یکی از مسئولان تولیت جدولی را برای من آورد همراه با پاکتی که در آن مبلغی بود. با تعجب به جدول و پاکت نگاه کردم و بلافاصله پرسیدم: «این هزینه بابت چیه؟» او هم با تعجب گفت: «این هزینه سه سال حق التولیه شماست. شما در طول این سال‌ها هیچ هزینه‌ای که بنابر قانون حق شما بوده دریافت نکردید.» دو دستش را باز کردم و مبلغ را کف دستانش گذاشتم و گفتم: «هرچی انجام داده‌م، وظیفه من در قبال حضرت رضا علیه السلام بوده. بگذریم از کارهای بیشتری که شاید می‌تونستم انجام بدم، ولی توفیقش و نداشتم. در ضمن، هیچ کسی بابت انجام وظیفه‌ش حقوقی دریافت نمی‌کنه.»

۷۹

روزهای آخر لحظات جمع‌بندی کارها و تسویه بدهی‌ها بود. دوست نداشتم نفر بعدی‌ای که مسئولیت را از من قبول می‌کند با تلی از کارهای روی زمین مانده و حساب‌های به‌هم‌ریخته مواجه شود. بخش‌های مختلف گزارش کاری‌شان را روی میز گذاشتند. از همه تشکر کردم، از آن‌ها حلالیت خواستم و به آن‌ها گفتم: «شما پیش حضرت رضا علیه‌السلام آبرومندید که توفیق خدمت به ایشان و زائرهایشون و دارید. آگه قصوری از جانب من رخ داد، من و ببخشید و هر وقت به یادم افتادید، برام دعا کنید.»

بعد از آن، به اتاق معاون اماکن رفتم. خاطرات این چند سال تصویر به تصویر از جلوی چشمانم می‌گذشت. لحظاتی روی صندلی نشستم و پس از آن به معاون گفتم: «آقا جان، حساب و کتاب هزینه‌های این چند سال بنده رو انجام بدید تا پرداخت کنم.»

از جایش بلند شد و دوباره نشست و پرسید: «کدوم حساب و کتاب،

حاج آقا؟!»

- من اینجا صبحانه، ناهار و شام خورده‌م و الآن باید هزینه این‌ها رو حساب کنم.

- این چه حرفیه؟! این‌ها هزینه‌های متعارف مسئول‌های آستانه و توی هیچ‌جای دنیا بابتش روز آخر مبلغی پرداخت نمی‌کنن!

- شما برآورد هزینه کنید. حساب من فرق می‌کنه.

هزینه‌ها را به سرعت محاسبه کرد. مبلغ نهایی را در چکی تقدیم آستان کردم تا به حساب نذورات حرم واریز شود.

من میهمان این آستان بودم و نیتم خدمت به زائران امام بود. کسی که وجودش را وقف خدمت کرده نباید از آستان امام و حق زائران و مجاوران حتی به اندازه جوی گندمی هم برای خودش مصرف کند، چه برسد به سه سال صبحانه، ناهار و شام!

۸۰

دیداری محرمانه اما مقدس در پیش بود. هماهنگی‌ها به سرعت صورت گرفت و قرار شد پس از دیدار با سید حسن نصرالله، سید مقاومت، بازدیدی از توانمندی‌های مقاومت لبنان در سفری کوتاه انجام بگیرد. نقطه صفر مرزی جنوب لبنان و فلسطین، مختصات مکانی بود که به سمت آن با چند ماشین حرکت کردیم.

در چهره‌های رزمندگان حزب الله، نورانیت و آمادگی برای شهادت موج می‌زد و سنگرهای آنان همان بویی را می‌داد که در جبهه‌های جنوب در مشام به یادگار داشتم. مواضع ارتش صهیونیستی را می‌شد به راحتی با دوربین‌های دوربرد حزب الله مشاهده کرد. یکی از فرماندهان مقاومت تسلیحات جدید مقاومت را معرفی می‌کرد و می‌گفت: «ما آماده هر نوع نبرد احتمالی با دشمن اسرائیلی هستیم.»

وقت رفتن، به آن‌ها قول دادم که به عنوان یک خادم و طلبه، سلامشان را به محضر حضرت رضا علیه السلام برسانم.

فصل پنجم

یعنی از من می‌خواهید از بهشت خارج شوم؟!



۸۱

پیام‌های تبریک مسئولان پشت سرهم به دستم می‌رسید و من حال بی‌قرارتی پیدا می‌کردم. در پاسخ به برخی از آن‌ها گفتم: «این مسئولیت کار آخرت من و سنگین‌تر می‌کنه. می‌دونم که توقع مردم از قوه قضائیه زیاده و این قوه در حال حاضر در جایگاهی نیست که مردم انتظار دارن.»

تحول، تحول و تحول کلیدواژه‌ای است که در این نقطه از کارهای نظام هم باید به کار گرفته شود. قوه قضائیه باید سطح محبوبیتش به مقداری برسد که خاص و عام و شهرنشین و روستانشین با قلبی مطمئن و نگاهی امیدوار به سراغ آن بیایند و مطالبه کنند. مطالبه‌گری مردم و چشم امید داشتن نشانه حیات یک قوه است. پس اولین قدم‌ها در این قوه باید افزایش رضایتمندی عمومی مردم باشد. یکی از دختران با حالتی بین خوشحالی و ناراحتی بعد از نمازجماعت مغرب در خانه به من رو کرد و گفت: «بابا، خواهش می‌کنم این مسئولیت و قبول نکنید. ما توی این سال‌ها، به اندازه کافی توی محیط دانشگاه هر حرف و حدیثی رو شنیدیم و تحمل کردیم.»

به سمت او برگشتم و در حالی که حرف‌هایش را درک می‌کردم، پاسخ دادم: «دخترم، ما توی مسیر رسیدن به قله‌ایم. هرچی راه بیشتری طی بشه، مشکلات و سختی‌های جدیدی هم پیش‌روی ما قرار می‌گیره. اگه من

مسئول اهل عافیت باشم و برای مردم از رفاه خودم نگذریم، به نظرت کار انقلاب پیش می‌ره؟! من به خوبی می‌دونم که توی چه مسئولیتی قرار گرفته‌م، اما چشم امید هزاران نه، بلکه میلیون‌ها نفر به قوه قضائیه‌ایه که باید در تراز انقلاب قرار بگیره. بابا جانم، قوه قضائیه نماد اقتدار نظام اسلامی‌ه. اگه مقتدر نباشه و نتونه اون‌طور که باید عدالت و برقرار کنه، ما به مردم چه جوابی بدیم؟!»

دخترم سری تکاند و از جایش بلند شد و در حالی که داشت به اتاق می‌رفت، گفت: «من که می‌دونم شما از سختی فرار نمی‌کنید و کلام حضرت آقا براتون حجت‌ه، اما جان من مراقب سلامتی و استراحت خودتون هم باشید.»

چند روز پس از حکم ریاست قوه، قرار بود به یکی از ندامتگاه‌های کرج سر بزنیم. به همراهان تأکید کردم که بگذارند زندانی‌ها راحت حرفشان را بزنند و من قرار است اتاق به اتاق بروم و با نفر به نفر آن‌ها حرف بزنم.

وقتی وارد ندامتگاه شدیم، جوانی با قدی بلند و هیكلی درشت، به نمایندگی از دیگر زندانی‌ها، برای خوشامدگویی جلو آمد. انتهای نگاهش گیرایی خاصی داشت و من منتظر بودم خواسته‌اش را مطرح کند که ببینم از دستم چه کاری برمی‌آید.

بعد از خوشامدگویی، سرش روبه پایین بود. سپس شروع به حرف زدن کرد: «من بابت یه جرمی به زندان افتادم، اما توبه کردم و در حال حاضر حافظ چند جزء از قرآنم و توی زندان مداحی می‌کنم. بچه‌ها به من شیخ فرشید می‌گن.»

- خواسته شما چیه؟

- درخواستم و نوشته‌م. هنوز مشهد نرفته‌م و می‌خوام یه بار برم زیارت امام رضا.

نام امام رضا علیه السلام بند دلم را پاره کرد، بغضم ترکید و اشک بی وقفه بر گونه‌هایم جاری شد. با صدای گریه من، زندانی‌ها هم به گریه افتادند. زندانی را در آغوش گرفتم و به او قول رسیدگی دادم. دم رفتن، یکی از زندانی‌ها با لبخند به من گفت: «اینجا زندانی‌ها به شما می‌گن بابا.»

با تعجب پرسیدم: «چرا؟!»

گفت: «چون هرکسی که بیرون از زندان کسی رو نداشت، از روزی که شما رئیس قوه شدید، به دستورتون کارهایش روی غلتک افتاده.»

۸۳

قبل از قبول مسئولیت قوه، سندی را، به عنوان سند تحول قضایی، تقدیم حضرت آقا کردم. در این سند، چشم انداز سال‌های پیش‌رو، چالش‌هایی که قوه با آن دست و پنجه نرم می‌کرد، علت این چالش‌ها و راهکارهای گذر از آن، وجود داشت. نظر ایشان مثبت بود. در آن جلسه گفتم که ما باید از نگاه منفعل به فعال بودن برسیم و از تمام ظرفیت‌های قوه قضائیه استفاده کنیم. نگاه قدیمی، غیرپاسخ‌گو و غیرشفاف در قوه باید از بین برود و ده‌ها کار دیگری که پیش‌روی خودم می‌دیدم. دوست داشتم قبل از ورود به قوه، با برنامه‌ریزی مسئولیتی به این دشواری را قبول کنم. آقا خوشحال شدند و این رضایت برای من مهم‌ترین بهانه و دلیل برای شروع پر قدرت یک تغییر بزرگ بود.

تجربه سالیان حضور در قوه، پستی و بلندی‌های راه را برایم روشن کرده بود. از جلسه که بیرون آمدم، یکی از همکاران تماس گرفت و از نتیجه دیدار پرسید. به او گفتم: «حضرت آقا از سند راضی بودن.»

او هم خندید و با ته‌لهجه‌ای که داشت گفت: «پس به قول خودت، می‌مونه کار جهادی و اخلاص که بار به سرمنزل برسه.»

من هم در جواب گفتم: «دقیقاً، ولی به صورت جدی، نه با این لحنی که تو گفتی.»

۸۴

آمار تعطیلی کارخانه‌ها و بیکاری جوانان روزبه‌روز بالاتر می‌رفت و احساس می‌کردم در قوه مجریه انگیزه‌ای برای رسیدگی به این مشکل وجود ندارد. تیم برنامه‌ریزی قوه قضائیه را جمع کردم و به آن‌ها گفتم: «شاید بگید تعطیلی کارخانه یا کارگاه تولید وظیفه دولته، اما من کاری به این حرف‌ها ندارم. تا کی باید شاهد بیکار شدن کارگرها باشم؟! از این هفته به بعد، سفرهای استانی قوه برای رسیدگی به این مشکل و شروع می‌کنم.»

شاید تا به حال کسی در قوه من را این‌طور ندیده بود. انگشت اشاره را بالا آوردم، به سینه‌ام اشاره کردم و گفتم: «من کاری جدی از طرف قوه مجریه مشاهده نمی‌کنم و این به معنی ایجاد اختلاف بین قوانینست. ما به خواست خدا برای حمایت از تولید و تولیدکننده‌ها، اقداماتمون و شروع می‌کنیم و برآورد اولیه‌مون هم نشون می‌ده که می‌تونیم در طول چند سال آینده، حداقل دوهزار واحد تولیدی رو به چرخه برگردونیم.»

کهگیلویه و بویراحمد، گیلان، اردبیل، تبریز، البرز، زنجان و ... ده‌ها استان و شهری بود که در برنامه قرار گرفت. پای حرف‌ها و درددل‌های مدیران و کارگران کارخانه‌ها نشستن همانا و عمق درد و ترک فعل‌ها را مشاهده کردن همانا. یادم نمی‌رود در یکی از بازدیدها، چند نفر از کارگران گریه کردند و گفتند: «ما برای تهیه نون شب خانواده‌هامون هم مشکل داریم. چرا دولت فکری به حال ما نمی‌کنه؟!»

و من جوابم به این سؤال تکراری سکوت بود و سکوت!

۸۵

جلسه‌های هم‌فکری سران قوا هر بار به میزبانی یکی از رؤسا برگزار می‌شد. این نشست و برخاست‌ها کمک می‌کرد که فکرها و دل‌ها. اگر اراده‌ای باشد. به هم نزدیک‌تر شود. در یکی از جلسه‌ها، قوه قضائیه میزبان بود. بعد از جلسه، قرار شد نشست مشترک خبری با اصحاب رسانه برگزار شود.

با اشرافیت مبارزه می‌کردم و معتقد بودم اگر می‌خواهم این ساده‌زیستی برای مردم باورپذیر باشد، چه جایی مهم‌تر از جلسه سران سه قوه. غذای ساده آن روز به جای نتیجه جلسه، سوژه طعن مسئول دو قوه دیگر قرار گرفت. یکی گفت: «از تلاش‌های آقای رئیسی تشکر می‌کنیم؛ مخصوصاً که امشب اطعام مساکین هم داشتن.»

دیگری با خنده همراهی کرد: «شام و از هیئت‌های بغل گرفته بودن!» صورت‌م ناراحتی‌ام را تا حدودی نشان می‌داد و از این غصه‌دار بودم که راه‌ورسم امیرالمؤمنین (ساده‌زیستی) چرا باید در نظام اسلامی از سمت مسئولان ارشد قوا به تمسخر گرفته شود. با لبخندی که از روی ناراحتی بود نگاهی به آن‌ها کردم و گفتم: «غذای هیئت هم آگه باشه، متبرکه و برای امام حسین علیه السلام هستش.»

۸۶

بعد از نصف روز پیاده روی اربعین، به محل اسکان رسیدیم. آقای ابومهدی المهندس را پیش روی خودم دیدم. با تعجب پرسیدم: «شما اینجا چیکار می کنید؟»

او با لبخندی صمیمانه گفت: «حاج قاسم با من تماس گرفتن و گفتن یکی از دوستای ما می آد کربلا. برید به استقبالش و ازش پذیرایی کنید.» وقت خدا حافظی دستانم را محکم گرفت و گفت: «زمانی که به تهران برگشتید، سلام من و به آقا برسونید.»

اربعین عراق یک روز زودتر از ایران بود. بعد از زیارت، به کشور برگشتم و در مجلس روز اربعین مقام معظم رهبری شرکت کردم. بعد از مراسم به آقا گفتم: «ابومهدی المهندس به شما سلام رسوندن.»

ایشان از شنیدن این نام خوشحال شد و گفت: «سلام خدا بر او باشد. اون و می شناسی؟ اون یه مجاهد فی سبیل الله هستش که با دلدادگی توی مسیر آرمان های انقلاب اسلامی حرکت می کنه. او نیروی مجاهدیه که با همه وجود تلاش می کنه.»

خبر غیرمنتظره‌ای از فرودگاه بغداد به گوش رسید. چند ساعتی می‌شد که خاطره آن روز با حاج قاسم از جلوی چشمانم کنار نمی‌رفت. معمول نبود که او هم به داخل ضریح بیاید، اما وقتی دودوتای ساده‌ای کردم، به این نتیجه رسیدم که هرچند او اسم خادم امام رضا علیه السلام را در ظاهر ندارد، اما خدمتش به اهل بیت با دفاع از حرم، از همه ما بیشتر بود. پس چه کسی بهتر از او می‌توانست به داخل دعوت شود.

آن روز، داخل ضریحی حال منقلب و باصفایی داشت و من به حالش غبطه می‌خوردم. شاید در همان ضریح مدال شهادتش را گرفت!

دقیقه‌ها و حتی ثانیه‌ها به کندی می‌گذشت و به یادنداشتم هیچ‌گاه این چنین قلبم سنگینی کرده باشد. باورش برایم ممکن نبود. ساعت ۱:۲۰ شب جمعه آخرین لحظاتی بود که حاج قاسم در دنیای ما حضور داشت و این ساعت برای من و همه کسانی که عاشق او بودند و عاشقش شدند، تا ابد ساعت به وقت عاشقی خواهد بود.

«حاج قاسم عزیز! به قاسم بن الحسن سوگند، سلاحی که تو برداشتی هرگز بر زمین نخواهد ماند. حاج قاسم! بدان قاسم‌هایی در این عالم به نام تو و به یاد مکتب تو پرورش خواهند یافت؛ که هرکدام در این میدان، ان شاء الله یک حاج قاسم خواهند بود.»



پشت سکوی سخنرانی قرار گرفتیم. باید با همه اتمام حجت می‌شد و عمل کردن به این وعده، یک بار برای همیشه حساب کار را به دست مجرمان می‌داد که هرچقدر هم دانه درشت باشند، در تور قانون گیر خواهند کرد.

خطاب به همه کسانی که قطعاً می‌شنیدند، اما به دنبال فرار یا تهدید قوه بودند با صدایی بلند اعلام کردم: «باید کاری کنیم که همه بدونن که هزینه فساد و هزینه دست‌اندازی به بیت‌المال هزینه سنگینیه و اون‌ها باید این هزینه سنگین و پرداخت کنن. فرقی هم نمی‌کنه برادر رئیس‌جمهور، دختر وزیر، معاون قوه، رئیس‌یه سازمان باشه یا هرکس دیگه. هر جراحی‌ای درد داره و هیچ کوتاهی و تقصیری هم از نهادهای نظارتی پذیرفتنی نیست.»

از روز بعد، منتظر شروع تخریب‌ها بودم که یکی از نیروهای قوه تماس گرفت و با شوخی گفت: «حاج‌آقا، ظاهراً پایی که روی دم خیلی‌ها گذاشتید خیلی درد داشته که این همه تخریب و توی فضای مجازی علیه شما شروع کرده‌ن.»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «منتظر شروع عملیات روانی اون‌ها بودم. اون‌ها ساکت نمی‌شینن و فشارشون و بیشتر می‌کنن، چون می‌دونن ما توی مبارزه با فساد، حدی قائل نیستیم و تا توی اتاق‌هاشون هم قراره بریم.»

۸۹

بنابر برخی آمار، محبوبیت قوه قضائیه در کشور به ۸۰ درصد رسیده بود، اما من به دنبال محبوبیت نبودم. می خواستم هرچه از دستم ساخته است، به کار بگیرم که رنج و مشکلات مردم به حداقل برسد. امروز، در این قوه مطالبه گر بودم و اگر مجدد پا به صحنه ریاست جمهوری می گذاشتم، مورد مطالبه قرار می گرفتم.

جمعی از مراکز مختلف با هماهنگی قبلی وارد محل کارم شدند و گفتند: «ما طرف دار شما ایم، اما درخواست داریم با عملکرد بسیار موفق که توی این قوه داشتید وارد عرصه رقابتی انتخابات نشید.»

از آن‌ها پذیرایی کردم و با نگاه به چهره‌هایی که پر از خیرخواهی بود گفتم: «بابت دلسوزی تون ممنونم، اما من توی قوه قضائیه می تونم نظارت کنم و مجرم‌ها رو دستگیر کنم، اما توی قوه مجریه می تونم جلوی ارتکاب فساد و گلوگاه‌ها رو بگیرم. هزینه پیشگیری برای کشور خیلی کمتر از درمانه. اگه دولت وظیفه خودش و درست انجام بده، نوبت به قوه قضائیه نمی‌رسه.»

یکی از دوستان انقلابی و صمیمی برای دیداری فوری درخواست ملاقات داشت. زمان رقابت‌های انتخاباتی نزدیک بود و قبل از شروع بازی‌های رسانه‌ای رقیب، باید برنامه‌ریزی دقیق و منظمی صورت می‌گرفت. به او گفتم: «وقت کم، کار زیاد و شما هم برای ما عزیز هستی. شب بعد از نماز مغرب و عشا در خدمتم.»

دورادور می‌دانستم که حرف او چیست و برای نصیحت آمده‌است. گذاشتم حرف‌هایش را کامل بزند. می‌گفت: «تورم توی آستانه سه‌رقمی شدنه. ترامپ از توافق خارج شده. همسایگان ما هم حتی با ما خوب نیستن. خزانه خالیه و بدهی‌های دولت سر به فلک کشیده. بازم بگم؟»

با تبسم لیستی دیگر از مشکلات کشور بیان کردم و به او گفتم: «رفیق، شما که با شهدا بودی و از یادگارهای جبهه و جنگی. شما دیگه چرا؟! من اگه اهل عافیت طلبی و بالا بردن خودم باشم، شهدا از من راضی می‌شن؟! هنراونه که بدون هیاهوهای سیاسی و نفس‌های شیطانی، خودمون و فدای انقلاب کنیم. من آبرویی دارم و می‌خوام این آبرو رو فدای انقلاب کنم.»

از روی کاغذ می خواند و تسلط چندانی بر صحبت هایش نداشت. حسی به من می گفت پروژه تخریب باز هم قرار است تکرار شود، اما با عناوینی جدید!

- سؤالی که از آقای رئیسی دارم اینه که آیا حاضرید خانواده خودتون و به دست یه راننده بدون تخصص بدید تا اون ها رو ببره چالوس؟ شما فقط شش کلاس سواد دارید. البته من به سواد حوزوی شما احترام می ذارم، اما با سواد حوزوی نمی شه اقتصاد رو اداره کرد.

برایم عجیب بود که آیا آن ها از مدرک دکتری فقه و حقوق خصوصی ام اطلاعی ندارند یا به عمد این جمله ها گفته شد! با کوچک ترین تحقیق و جست و جویی، حتی در فضای مجازی، هم می شد این مدرک را مشاهده کرد، ولی وقتی بنا بر فریب دادن فکر و دل مردم باشد، از هر روشی استفاده خواهد شد!

هیچ وقت فکر نمی‌کردم کسانی بتوانند از نقاط قوت یک شخصیت و کارهایی که برای مردم انجام داده به عنوان نقاط تاریک استفاده کنند. این هنر است که خوبی را بدی جا بزنی و جلوی دوربین آن چنان وانمود کنی که حرف تو حق است و مردم هم باید از این حق پیروی کنند!

در پایان مناظره‌ها، گزیده‌ای از این جمله‌ها را همراه با تحلیل‌های روان‌شناسی شده برایم آوردند. هرچند حرف‌هایشان برایم مهم نبود، اما انگار این قصه هر بار سر دراز دارد!

یکی از همراهان با ناراحتی به برگه نگاه کرد و گفت: «حاج آقا، الآن این طور شمارو می‌کوبن، فردا که کشور رو توی این شرایط تحویل گرفتید، چه حرف‌ها و تهمت‌هایی پشت سرتون می‌زنن؟!»

گزیده‌ای از جملات:

- آقای رئیسی! الآن من از شما سؤال می‌کنم. شما به جای رفتن به سفرهای استانی و کارخونه‌ها و دادن وام به اون‌ها، می‌رفتید به زندان‌ها سر می‌زدید. اصلاً اون وظیفهٔ بخش اجراییه!

- شما چهل سال توی قوه قضائیه بودید. خواهش می‌کنم اول مشکلات اون قوه رو حل کنید. بعد بیایید به قوه مجریه!

- ایشون (رئیس) سندرم پست بی‌قرار دارن. از قوه قضائیه به آستان قدس رفتن و بعد به قوه قضائیه برگشتن و حالا هوس ریاست جمهوری کرده‌ن. چه تضمینی که ریاست جمهوری رو به سودای یه مقام بالاتر رها نکنید؟ مردم نگران هستند و...

این برنامه را میلیون‌ها نفر انسان در سراسر جهان مشاهده می‌کردند و اخلاق ما در اینجا نماینده اخلاق انقلاب اسلامی بود. با قلبی شکسته از این همه نفاق و تزویر به آن‌ها رو کردم و گفتم: «از این همه تهمت و اهانت خسته نشدید؟ آگه مشکلات مردم با اهانت به من حل می‌شه، باشه. شما در محضر خدا هستید. در پیشگاه خدا برای شما طلب مغفرت می‌کنم.»

ارتش سایبری رقیب و دشمنان انقلاب با هشتگ‌های هماهنگ شده و با کمک ربات‌های مجازی، تمام توان خود را به کار بردند تا شخصیت منِ ابراهیم رئیسی را به سیاه‌ترین وجه ممکن معرفی کنند: «#آیت_الله_اعدام، #نه_به_چکش، #سندرم_پست_بی_قرار، #رئِیسی_فیلترینگ، و مواردی مانند این.»

خیلی روشن بود که آن‌ها می‌خواستند مشارکت در انتخابات را به کمترین عدد برسانند. کس دیگری بانی وضع موجود بود و مردم را به این رنج انداخت و کشور را هشت سال گروگان مذاکرات کرد، اما تخریب‌ها سهم من شد! من شاگرد استادم، شهید بهشتی، هستم و از هیچ تخریب و تهمتی هراس ندارم. هر وقت بدگویی‌ها زیاد می‌شود، یاد حرف‌های استاد شهیدم می‌افتم که می‌گفت: «من کسی نیستم که بخواهند علیه یا له من شعار بدهند. من چیزی نیستم، تنها یک طلبه‌ام. این همه دشمنی با یک طلبه در جامعه اسلامی باید نشانه این باشد که این طلبه در ادامه دادن راه انقلاب جدی است. فکر می‌کنم ملت ما تشخیص خواهد داد که چطور مظلوم واقع شده‌ایم...»

۹۴

بچه‌های تیم رسانه‌ای مشغول مصاحبه برای ساختن فیلم تبلیغاتی بودند. بعضی از صحنه‌ها باید چند بار تکرار می‌شد. از پشت دوربین صدا می‌زدند: «حاج آقا، عباتون افتاده. درست کنید دوباره فیلم بگیریم.» یکی دیگر می‌گفت: «الآن باید از جاتون بلند بشید و کنار اون قاب وایستید تا عکس بگیریم.»

در همین گیرودار، نگاهی به ساعت کردم. تازه اذان ظهر شده بود. میکروفون یقه‌ای را از گوشه لباسم جدا کردم و بالبخند گفتم: «بچه‌ها، ادامه ضبطتون بمونه برای بعد نماز. اذان شده و من روز قیامت نمی‌تونم جواب بدم که برای ریاست جمهوری نمازم به تأخیر افتاد.»

یکی از اعضای تیم با صورتی در هم گفتم: «هرطور شما بخواید.»

در آغوشش گرفتم و گفتم: «شهید شیروودی کنار بالگرد جنگیش وایستاده بود و خبرنگارا هرکدوم به نوبت از اون سؤال می‌کردن. خبرنگاری پرسید: "شما رکورددار بیشترین ساعت پروازی شدید. چه حسی دارید؟!" شهید یه جمله کوتاه گفت و در حالی که داشت آستین‌هاش و بالا می‌زد رفت. چند نفر به زبان‌های مختلف از هم پرسیدن: "کجا؟ خلبان شیروودی کجا می‌ره؟ هنوز مصاحبه تموم نشده!" شهید همان‌طور که می‌رفت، برگشت، لبخندی زد و بلند گفت: "نماز! دارن اذان می‌گن. من اگه برای فیلم تبلیغاتی نمازم به تأخیر بیفته، چطور اون دنیا توی چشم شهدا نگاه کنم؟!"

روی صندلی اتاق کارم، در خانه نشسته‌ام. در طول شش سال گذشته، کمتر پیش آمده بود بتوانم حتی چند روز در کنار خانواده‌ام باشم. آن‌ها نبودم را تحمل می‌کردند و سختی حرف و حدیث‌ها را به جان می‌خریدند. اگر در آینده روزی از سید ابراهیم رئیسی چیزی بنویسند، قطعاً خانواده او نقش مهمی در خدمتگزاری‌های او به مردمش داشته‌اند.

نهج البلاغه را از روی قفسه کتاب برداشتم، چشمانم را بستم و صفحه‌ای را باز کردم. حکمت ۳۳۳ بود: «شادی مؤمن در چهره او و اندوه وی در دلش پنهان است. سینه‌اش از هر چیزی فراخ‌تر و نفس او از هر چیزی خوارتر است. برتری جویی رزشت و ریاکاری را دشمن می‌شمارد. اندوه او طولانی و همت او بلند است. سکوتش فراوان و وقت او با کار گرفته است. شکرگزار و شکیبا و ژرف‌اندیش است. از کسی درخواست ندارد و نرم‌خو و فروتن است. نفس او از سنگ خارا سخت‌تر، اما در دینداری از بنده خوارتر است.»

اولین روزهای مسئولیتم در قوه قضائیه در روزهای اول انقلاب با خواندن این حدیث شروع شد و دوران ریاست جمهوری هم با همین حدیث. این حسن تصادف نیست، بلکه واقعیتی است که خداوند رقم زده و من وظیفه دارم غمم را پیش خودم نگه دارم، دنبال مقام و جایگاه نباشم، در برابر حرف و حدیث‌ها سکوت کنم و تمام این دوره به کار مشغول باشم. خدایا، به امید تو.

فصل ششم

من فقط ایک طلبہ صد شاگرد ہیں



روز تنفیذ فرارسید و من حال و هوای کسی را نداشتم که بر صندلی قدرت تکیه کرده، بلکه سنگینی این بار باعث شد شب قبل نتوانم چشم روی هم بگذارم. ساعتی قبل از اذان صبح بلند شدم، سجاده را پهن کردم و به درگاه خداوند تضرع کردم که در این مسیر سخت، من را به خودم وانگذارد.

می دانستم این حرف‌ها ممکن است اسباب بازیچه و تمسخر برخی‌ها شود، اما فارغ از هر نوع قضاوتی، احساس واقعی‌ام را در ابتدای مراسم تنفیذ بر زبان آوردم، چون می دانم یک‌رو بودن و نقش بازی نکردن و اخلاص در رفتار و گفتار، عامل نجات هر انسانی است که پا در دریای موج و پرتلاطم سیاست می‌گذارد.

همه‌گیری کرونا اجازه نمی‌داد آرزویی را که از سال‌های اولیه طلبگی در مشهد داشتم انجام دهم. ایستاده و با نگاه به جمعیتی که برای این مراسم دعوت شده بودند، سلامی بر حضرت رضا علیه السلام دادم و بعد از آن گفتم: «شرط ادب و احترام در حکم تنفیذ از سوی رهبری معظم انقلاب این بود که من دست مبارک ایشان را می‌بوسیدم، لکن به سبب شرایط موجود، این توفیق از من سلب شد.»

وظایفم در برابر مردم و باری را که روی دوشم بود بیان کردم و در آخر احساس واقعی‌ام نسبت به کرسی ریاست جمهوری و ورود به این صحنه را بر زبان آوردم تا این جمله‌ها در این مکان بماند و روز قیامت این زمان و مکان شهادت دهد که من نیتی جز آنچه می‌گویم نداشتم و نخواهم داشت.

«در پایان سخن عرضه می‌دارم پروردگارا! تو خوب می‌دانی حضور من در این عرصه به‌عنوان یک طلبه خدمتگزار، با چه انگیزه‌ای صورت گرفت. اگر نبود خدمت به مردم، اگر نبود برای ایجاد گشایش، اگر نبود در یک کلمه اجرای عدالت، حضور در این عرصه برای بنده معنایی نداشت. خدایا! تو خوب می‌دانی و از آشکار و نهان آگاهی. در این میدان ما را مدد کن. به ما اخلاص در عمل را مرحمت فرما...»

چند روز بعد، عازم کربلا شدم تا با توسل به امام شهید، ظرف وجودم را گسترش دهم و آماده دورانی سخت و حوادثی دشوار باشم.

بیمارستان‌های تهران و دیگر شهرها پر از بیماران بد حال کرونایی بود و روزانه بیش از ۷۰۰ نفر از دنیا می‌رفتند. کاری که می‌شد مدت‌ها قبل به دست برخی دیگر انجام بگیرد باید زودتر شروع می‌شد. بازدید میدانی از مراکز درمانی اولین قدم بود. آماده رفتن می‌شدم که چند نفر از همکاران به اتاق آمدند و با ناراحتی گفتند: «شنیدیم شما می‌خواید برید مراکز شلوغ درمانی و مریض‌های کرونایی رو از نزدیک ملاقات کنید.»

ماسکم را برداشتم و با لحنی جدی گفتم: «از نظر شما این کار اشکالی داره؟»

- اشکال نداره، اما شما الان رئیس جمهوری کشورید. اگه توی یکی

از این بازدیدها مبتلا شدید، باید چیکار کرد؟!

- اگه خون من از مردم رنگین‌تره، بفرمایید تا همین جا بشینیم و آمار

مرگ و میر و مبتلاها رو نگاه کنیم.

- می‌تونید رئیس بیمارستان‌ها رو احضار کنید و از اون‌ها اطلاعات

لازم و بگیرید.

- فرماندهی که توی میدان نیست نمی‌تونه شرایط رو کنترل و جمع‌وجور کنه. من اگه لازم باشه، به اتاق‌های آی‌سی‌یو و مراقبت‌های ویژه هم می‌رم.

یک ساعت بعد همراه با وزیر بهداشت، بازدیدهای حضوری شروع شد. از او که در کنارم بود، آمار دقیق را پرسیدم و او با ابراز ناراحتی گفت: «متأسفانه در حال حاضر، روزانه ۵۰ هزار مراجعه به بیمارستان‌ها، ۲۰ هزار بستری و ۸ هزار مریض بدحال داریم، در حالی که روزانه فقط ۷۰ هزار دوز واکسن تزریق می‌شه و برخی‌ها برای دریافت واکسن به کشورهای مجاور مثل ارمنستان سفر کرده‌ن!»

باید بسیج مردمی واکسیناسیون هرچه زودتر شروع می‌شد. کمیته‌ای مخصوص به وجود آمد تا راه‌های افزایش تولید واکسن و واردات شناسایی شود. در حکمی که به مسئولان مربوط ابلاغ شد، با قید فوریت نوشتیم که همه امکانات کشور، اعم از مساجد، حسینیه‌ها، ورزشگاه‌ها، پایگاه‌های بسیج، باید دست به دست هم دهند تا تزریق واکسن روزانه به یک میلیون و ۶۰۰ هزار دوز برسد.

پیش‌بینی ما این بود که اگر چندین هزار تخت بیمارستانی جدید هم راه‌اندازی شود، این همه‌گیری ظرف چند ماه آینده مهارشدنی است. خواب و استراحت تا رسیدن به وضع قابل قبول در کابینه حرام شده بود و چند بار با واسطه شنیده‌ام که بعضی از مسئولان در این دولت گفته‌اند: «همه کشورهای دنیا، از جمله اروپا و آمریکا، هم به شدت درگیر این بیماری‌ان و آمار فوتی‌های اون‌ها بالاتر از ماس. چرا رئیس‌جمهور این قدر به خودش و بقیه فشار می‌آره و توی این موضوع عجله داره!؟»

بعد از شنیدن این جمله‌ها گفتم: «به این افراد پیغام بدید که اینجا نظام اسلامی و مسئله‌ش با همه دنیا فرق می‌کنه. اگر مسئولی از کار شبانه‌روزی برای حفظ جان مردمش ناراضیه، می‌تونه استعفاش و تقدیم کنه.»

۹۹

خبرنگاری در جلسه‌ای از من پرسید: «بعضی از مسئولان دولت قبلی می‌گن ما کشور رو با خزانه پر تحویل دادیم و از این جهت هیچ مشکلی وجود نداشته. نظر شما چیه؟»

رئیس سازمان برنامه و بودجه در کنارم نشست. به خبرنگار گفتم: «من باید به یه سفر استانی برسم. ایشون عمق فاجعه رو براتون باز می‌کنن.»

خبرنگار به گوش بود و مسئول برنامه و بودجه این‌طور توضیح می‌داد: «ای کاش خزانه صرفاً خالی تحویل داده می‌شد. اون‌ها توی شرایطی به دولتتون خاتمه دادن که خزانه منفی بود. در طول ۸ سال، ۲۹۰۰ همت مصرف کردن و بیش از ۱۴۰۰ همت هزینه بالا آوردن. از صندوق توسعه ملی مرتب برداشت شده. در ابتدا که آقای رئیسی دولت و تحویل گرفتن، ۵۴ همت ظرفیت قرض از بانک مرکزی رو هم مصرف کرده بودن! اگه ما حرفی نمی‌زنیم، بابت اینه که مردم ناامید نشن...»

در حال خارج شدن از سالن بودم که همچنان مسئول برنامه داشت آمارها را برای خبرنگاران توضیح می‌داد، اما هیاهوی رسانه‌ای و دیوار بلند حاشای بعضی‌ها اجازه نمی‌داد وضعیت خطرناکی که به بار آورده شده بود فهمیده شود!

با مذاکرات به هیچ وجه مخالف نبودم، اما مذاکره با جیب خالی و شرایط اقتصادی نابرابر به دشمن پیام می داد که ما آماده باج دادن هستیم! یکی از معاونان گزارش داد که انبارهای آذوقه کشور خالی است و بعد از نهایتاً دو هفته، دیگر ذخیره نداریم. اوضاع فروش نفت هم تعریفی ندارد. گزارش هایی داریم که بعضی در جلسه های خصوصی شان می گفتند: «اگه این دولت روی کار بیاد، به چهل روز هم نمی زسه و مجبوره با آمریکا مماشات کنه. برای پرداخت حقوق کارکنان هم پولی وجود نداره. ما میراث دار زمین سوخته ای بودیم که باید تا مدت ها گودالها پر می شد.»

چنین مذاکره ای عزت کشور و مردم را نابود خواهد کرد. پس باید هم فکری به حال بدهی های سنگین به جامانده می شد، هم ذخایر به حد قابل قبولی می رسید، هم فروش نفت از این وضع بیرون می آمد و این ها جز با کاری شبانه روزی و دوری از حاشیه ممکن نبود. زیر بمباران حاشیه سازها که آن ها هم لحظه ای استراحت ندارند، باید فقط صبوری کرد.

نزدیک به ساعت ۱۰ شب بود که گرسنه به منزل رسیدم. همسرم در خانه نبود. روی اجاق و بعد داخل یخچال رانگه کردم. از غذا هم خبری نبود. یاد حرف هایم به او افتادم که می گفتم: «من هیچ مشکلی ندارم که شما به مسیر

خدمت علمی تون ادامه بدید. ما هم با یه غذای ساده، سروته ماجرا رو هم می آریم.» او هیئت علمی دانشگاه شهید بهشتی در رشته علوم تربیتی بود و گاهی به خاطر جلسات با دانشجوهایش، دیرتر به خانه می رسید. بدون اخم و تخمی در همان آشپزخانه روی زمین نشستم و شیر و کیکی را که از جلسه صبح در کیفم داشتم خوردم.

برای سفری خارجی آماده می شدیم. به فرودگاه رفتیم، اما دژبان ارتش قیافه در همی داشت. به سمتش رفتم و بعد از کمی احوال پرسی با لبخند گفتم: «امیر، صورتتون نشون می ده که امروز خیلی روبه راه نیستید.»

او نفس عمیقی کشید و با لبخندی که به زور بر لب هایش نشانده بود جواب داد: «وقتی اسم سفر می آد، آدم یاد استراحت، گردش و تفریح می افته، اما همین که می گن قراره با شما بریم سفر، من و نیروها عزا می گیریم. شما نه خستگی می شناسید و نه غذا و خواب می خواید و نه آرام و قرار دارید.»

او راست می گفت، اما چاره ای نبود. وقتی جمعی در کشتی خدمت به مردمشان بنشینند و فاصله تا حد ایده آل زیاد باشد، باید شبانه روزی پیش رفت. در این سفر، یکی از وزیران با تمنا و خواهش می گفت: «به خاطر ما هم که شده، حداقل ده دقیقه استراحت کنید.»

به او گفتم: «بدو بدو. باید بریم تا گره از کار مردم باز کنیم.»

در سفر ترکیه، ساعت چهار صبح پرواز کردیم و فرصت صرف ناهار و حتی استراحتی هم نشد و در نهایت نیمه شب، سوار هواپیما شدیم و برگشتیم. همه خسته و کوفته به خواب رفته بودند. در هواپیما بالای سر یک به یک آن ها می رفتم، خسته نباشید می گفتم و تشکر می کردم.

۱۰۲

در جریان سفری استانی، در خانه یکی از بزرگان روستا برق رفت. گرمای تابستان و نبود برق مردم روستا را کلافه کرده بود. چند نفر از وزیران در فاصله این روستا تا شهر بعدی می گفتند: «اون طور که ما تحقیق کردیم، قطعی برق معضل خیلی از شهرهای دیگه کشوره.»

از علت آن پرسیدم که پاسخ دادند: «در طول سال‌های اخیر، به مقدار نیاز کشور تولید برق صورت نگرفته و زیرساخت‌ها هم به همون وضع سابق مونده. این ناترازی انرژی برق زندگی مردم و صنایع و هم تحت تأثیر قرار داده و داد صنعتگرها رو هم درآورده. ما گزارش‌های زیادی از دلخوری مردم به خاطر خاموش‌هایی گسترده برق داریم.»

شب، بعد از بازگشت به ستاد استانی، جلسه‌ای فوری تشکیل شد تا راه‌های پایان قطعی برق پیدا شود. در نهایت، بعد از چند ساعت گفت‌وگو، حرکت برای ساخت نیروگاه‌های جدید، بازسازی نیروگاه‌های آسیب‌دیده، ارتقای توان تولید نیروگاه‌های فعلی آغاز شد که محصول آن کمتر از دو سال خاموش شدن خاموشی‌های آزاردهنده برق برای مردم بود. با خودم تکرار می‌کردم: درست کردن وضعیت برق هم ربطی به مذاکرات داشت که انجام نگرفت یا این وضع گروه‌گیری برای صادر شدن مجوز مذاکره بود؟ یا واقعاً دلیل دیگری داشت؟!

۱۰۳

نهضت تکمیل پروژه‌های ناتمام زمانی که به‌راه افتاد، خیلی‌ها شروع به تمسخر کردند که دولت رئیسی برنامه‌ای ندارد و می‌خواهد کارهای دیگران را ادامه دهد. بعد از نماز صبح، در حال خواندن تسبیحات بودم که یکی از اعضای هیئت دولت فیلمی را به من نشان داد و گفت: «حاج آقا، بابت تکمیل طرح‌های ناتمام دولت‌های قبل، دارن شما رو مسخره می‌کنن.»

سری تکان دادم و تسبیح را در جیبم گذاشتم و گفتم: «این‌ها رو ول کنید. اگه بخواید به این حرف‌ها گوش بدید که دیگه نمی‌شه برای مردم کار کرد. الان وقت فکر کردن به این تخریب‌ها نیست. بذار اون‌ها کار خودشون و بکنن و ما هم کار خودمون. اما مهم اینه که "إِنَّ اللَّهَ يُدَافِعُ عَنِ الَّذِينَ آمَنُوا" (خدا از مؤمنان به راهش دفاع می‌کند). زمانش که فرا برسه، خودشون متوجه اشتباهشون می‌شن.»

۱۰۴

چند روز دیگر برای سفر به نیویورک باید آماده می شدیم. دوست داشتم در اولین نطق سخنرانی، در حضور همه کشورهای، از حاج قاسم حرف بزنم. این کار بازی تبلیغاتی و فیلم نبود، بلکه معرفی شخصیتی بود که همه وجود خود را برای مبارزه با داعش وقف کرد، اما آمریکایی ها او را تروریست معرفی می کردند.

با بالا رفتن عکس، اولین شوک به هیئت رژیم صهیونیستی وارد شد. از جایشان بلند شدند و سالن را ترک کردند. شاید خیلی ها به صلاح نمی دیدند یا حتی فکر نمی کردند که در اولین جلسه سخنرانی در سازمان ملل، تیم رسانه ای ما چنین تصمیمی بگیرد، اما من به همه آنها اعلام کردم که می خواهم پیام مظلومیت حاج قاسم را به همه دنیا برسانم و به همه بگویم که دولت تروریست آمریکا چه کسی را از جهان گرفت.

۱۰۵

شنیده بودم که اپوزیسیون و گروه‌های مخالف جمهوری اسلامی و حتی بعضی خوانندگان لس آنجلسی وعدهٔ تجمع مقابل سازمان ملل را داده‌اند. در چنین وضعیتی، بعضی از همراهان این دست و آن دست می‌کردند که بعد از سخنرانی به سرعت به هتل‌ها برگردیم. راست می‌گفتند از دست این گروه‌ها هر کاری برمی‌آمد، اما من تصمیمم را گرفته بودم. نه در آمریکا و نه در هیچ جای دیگری، وقتی رئیس جمهور انقلاب اسلامی از حق دم می‌زند، برای او جای ترسی نیست. به هیئت همراه گفتم من تا محل اقامت پیاده روی می‌کنم. این تصویر برای آمریکایی‌ها عجیب بود، اما پیام داشت. نزدیک به هتل چند نفری پرسیدند: «وقتی توی اولین حضورتون توی سازمان ملل، عکس حاج قاسم و به دست گرفتید، حس و حالتون چی بود؟» کمی مکث کردم و احساس واقعی‌ام را به زبان آوردم: «اون همه هستیش و داد و ماتنها هنری که کردیم این بوده که فقط عکسش و نشون دادیم.»

۱۰۶

هوایما در حال فرود آمدن در فرودگاه بود. در پنجره هوایما، نگاهم به دژبانی افتاد که سربازان جوان را برای استقبال به صف کرده بودند. چندین بار تذکر هم تأثیری نداشت. به تیم حفاظت گفتم: «چرا در جریان تشریفات، این جوون‌ها رو توی سرما و گرما به اینجا می‌کشون؟»

یکی از چند ردیف عقب‌تر پاسخ داد: «حاج‌آقا، این افراد برای استقبال از شما اینجا هستن.»

با ناراحتی گفتم: «اگه برای من اومده‌ن، این کار رو دوست ندارم. من حتی بارها به وزیرها هم گفته‌م به استقبال نیایید. این بار که کار خودشون و کردن، اما وقت‌هایی که شب یا نیمه‌شب برمی‌گردیم، اگه این بندگان خدا رو اینجا برای تشریفات ببینم، جور دیگه‌ای با شما برخورد می‌کنم.»

پیاده که شدیم، به سمت تک‌تک سربازها رفتم، دستشان را با صمیمیت گرفتم و از آن‌ها دلجویی کردم که به خاطر من این همه وقت در گرمای خسته‌کننده تابستان زیر آفتاب منتظر مانده‌اند.

تلویزیون صحنه‌های خارج کردن کودکان از زیر آوار را نشان می‌داد. چند سال جنگ عربستان و یمن به طول انجامیده بود و جامعه جهانی انگار در خواب سنگینش هیچ اراده‌ای برای پایان دادن به این جنگ نداشت. یک طرف جنگ یمن و طرف دیگر عربستان و امارات بودند. با یمن روابط خوبی داشتیم، اما این کافی نبود و باید روابط با طرف دیگر هم بعد از سال‌های طولانی وقفه، بهبود پیدا می‌کرد.

وزیر امور خارجه را فراخواندم و به او گفتم: «حسین، تصویرها رو ببین. اگه روابط ما با عربستان بهبود پیدا کنه، این جنگ هم می‌تونه تموم بشه تا این‌همه کودک و زن مظلوم بیگانه به شهادت نرسن.»

- آمریکا و خصوصاً اسرائیل یکی از موانع محکم احیای این روابط هستن. وقتی ما با همسایگانمون خوب نباشیم، نون اون‌ها رو غنی‌تره و بیشتر می‌تونن به هدف‌هاشون برسن.

- این درست، اما از سر گرفته شدن روابط با عربستان به روابط ما با عمده کشورهای منطقه، مخصوصاً کشورهای عربی، کمک می‌کنه و اسرائیل هم عملاً به انزوا می‌ره.

- همه کشورهای منطقه به خوبی فهمیدند که دیگه مثل گذشته نمی‌شه به آمریکا و اروپا تکیه کرد و قدرت اون‌ها رو به افوله. روابط خوب ما با چین و روسیه تا حد زیادی می‌تونه به احیای روابط فراموش شده با عربستان، امارات و کشورهای دیگه کمک کنه. پایان دادن به این جنگ هم قراره یکی از برکات این کار باشه.

- ما به دیپلماسی فعال با همسایگانمون نیاز داریم. چقدر از ذخایر انرژی و ثروت‌های عظیم دنیا توی منطقه ماست. اون وقت ما اینجا رو رها کنیم و چشم به تصمیم و لبخند غربی‌ها داشته باشیم؟! اولویت اول ما باید برگردوندن صلح، امنیت و روابط قوی سیاسی به منطقه باشه.

وزیر خارجه مثل همیشه پرانرژی و سرحال از جایش بلند شد و گفت:
«دعا کنید. ما کار را شروع می‌کنیم. ان شاء الله که هرچه زودتر خبرهای خوبی
به گوش همه برسه.»

۱۰۸

بعد از بازگشت از سفر استانی، نگاهی به ساعت کردم. یک ساعتی به اذان صبح مانده بود. فرصتی برای استراحت نبود. جانماز را پهن کردم و مفاتیح را کنارم گذاشتم. در سجده بعد از نماز که داشت طولانی می شد، به خداوند گفتم: «خدایا! من همه سعی و تلاشم و انجام می دم، اما نتیجه دست توئه. توی این مسیر، کمکم کن تا بیشتر به مردم خدمت کنم تا گره های کار این کشور و مردم روزبه روز کمتر بشه. من بی خوابی، گرسنگی، تعطیلی نداشتن و به جون می خرم. تو هم برکاتت و توی این راه قرار بده.»

بعد از نماز صبح، صفحه گوشی را روشن کردم و با یکی دو نفر از وزیران تماس گرفتم تا چند طرح را پیگیری کنم. وزیر که صدایش هنوز گرم خواب بود با شوخی گفت: «حاج آقا، الان تازه اذان تموم شده و هوا هم تاریکه. شما تعقیباتون و بخونید. صبح دفتر گزارش ها رو تقدیم می کنم.»

به او گفتم: «تعقیبات نماز صبح من پیگیری کار مردمه. ساعت نه برای افتتاح چند طرح باید برم جنوب. شما هم یکی از هیئت همراه هستید.» صدایی از پشت گوشی نمی آمد. با خنده گفتم: «تعقیبات می خونید؟!» بعد از چند لحظه سکوت، وزیر گفت: «چاره ای نیست در خدمتیم و هر جا بفرمایید، همراهی می کنیم.»

۱۰۹

قرار بود ایرانی‌ترین فاز پارس جنوبی امروز افتتاح شود. بعد از بازی‌های شرکت توتال فرانسه، افتتاح این فاز به متخصصان داخلی سپرده شد تا کشور بتواند با راه‌اندازی آن، به تولید روزانه ۲۸ میلیون متر مکعب گاز برسد. با این طرح، هم درآمد کشور بالا می‌رفت، هم صرفه‌جویی‌های مالی زیادی انجام می‌شد.

یک روز مانده به حرکت، به من خبر رسید که برای بالا بردن ایمنی سفر، قرار است شش حلقه چاه سکویی را که وسط دریا بود، خاموش کنند. با ناراحتی گفتم: «کسی حق چنین کاری نداره. کار در سکویه ثانیه هم نباید متوقف بشه!»

فرماندهان ارتش چند بار تماس گرفتند و گفتند: «ریسک این سفر زیاده و اگه شما از حضور در سکو منصرف بشید، بهتره.»

بالبخندی گفتم: «من رئیس قوه مجریه هستم و وظیفه دارم برای بالا رفتن تولید، این سفر رو انجام بدم. اگه می‌تونستم، زیر دریا هم می‌رفتم، چه برسه به سکوی بین دریا.»

بالگرد آماده پرواز بود که به پشت سرم نگاهی کردم و به مسئولان همراه گفتم: «شما لازم نیست با من بیایید.»

با تعجب پرسیدند: «چرا؟!»

گفتم: «ادامه سفر خطرناکه.»

یکی از آن‌ها تبسمی کرد و گفت: «آگه خطری باشه، برای همه ماس.»

اندازه سکوی فرود کوچک بود و ترس از برخورد بالگرد با بدنه‌های فلزی میدان گازی را بیشتر می‌کرد. نیم ساعت بعد با فرود بالگرد، وقتی وارد اتاق کارکنان سکو شدم، با نگاهی پر از حیرت از جایشان بلند شدند و گفتند: «آقای رئیس جمهور؟! یعنی واقعاً اومدید؟!»

نزدیک رفتم و با یک به یکشان خوش و بش و احوال‌پرسی کردم. یکی از آن‌ها با اشاره به گوشی گفت: «مانعی نداره عکسی یادگاری بگیریم؟» بعد از گرفتن عکس، در جمع آن‌ها گفتم: «جابه جایی یک سکو از یک فاز به فاز دیگر، کار ساده‌ای نیست که شما تونستید انجام بدید. این فناوری حتی قابل انتقال به کشورها دیگه‌س. توی سفر به آفریقای جنوبی به من گفتن: "پنج پالایشگاه ما نیاز به به‌روزرسانی داره و ما از شما می‌خواهم متخصصان شما این کار رو انجام بدن." کشور به اشک و لبخند دیگران متصل نشده و ما از رشد اقتصادی صفر درصد، امروز به رشد چهار درصدی رسیدیم.»

وقت خداحافظی، وزیر نفت سرش را آرام کنار گوشم آورد و گفت: «نیروهای فاز می‌گن رئیس جمهور از مسئول فاز هم با ما صمیمی‌تر بود.» به وزیر نگاهی کردم و با تعجب گفتم: «رئیس جمهور برای همه مردمش باید مثل پدر باشه. ما توی صادرات نفت هم باید به رشد دوونیم‌برابری برسیم.»

در بالگرد، کنار وزیر خارجه، که داشت بین خواب و بیداری به سر می برد، نشستم و با شوخی گفتم: «حسین، بیداری یا گرمای عسلویه بی هوشت کرده؟!»

- نه حاج آقا، دیشب تا قبل از اذان صبح مشغول کار روی یه پروژه منطقه ای توی وزارت خارجه بودم. سرم و از روی برگه ها که بلند کردم، دیدم فقط پنج دقیقه به اذان صبح مونده. چشم هام طاقت نیاورد و داشت خوابم می برد. بفرمایید چیزی شده؟

- چیزی که نه... مدتی داشتم به داستان عزلت از دولت قبل فکر می کردم. به خاطر مواضع متفاوتت در خصوص بعضی مسائل در منطقه، مثل مقاومت از معاونت عربی-آفریقایی، کنار گذاشته شدی؟

- بگذریم حاج آقا، هرچی بود تموم شد و بعضی ها هم از این برکناری حسابی خوشحال شدن، اما مهم اینه که الآن می توانم توی مسیری که اعتقاد دارم خدمت کنم.

- دیروز فیلمی رو دیدم که یکی از مسئولان گذشته می گفت که مردم ما به خاطر حمایت از مقاومت و کاسه داغ تر از آش بودن، خسته

شده‌ن. کسی که چنین حرفی رو به‌زبون می‌آره یعنی توی دوران مسئولیتش هم اعتقادی به پشتیبانی از مقاومت نداشته!

- شرایط جهانی به‌سرعت در حال تغییره و به‌نظر همون‌طور که آقا اشاره کرده‌ن، نظم نوین جهانی‌ای در حال شکل‌گرفتنه و قراره جایگاه ما هم متفاوت از گذشته باشه. ما توی این چهار دهه، دستاوردهای بزرگی داشتیم، اما تیم تبلیغاتی دشمن نمی‌ذاره مردم متوجه این نتایج بشن، چون باعث امید اون‌ها به آینده می‌شه.

- اروپا به اعتراف یکی از نخست‌وزیرهاشون، که چند مدت پیش سخنرانی کرد، در حال افوله و قدرت‌های جهانی دارن تغییر پیدا می‌کنن، اما قبل از اون (با خنده) باید وزیر ما کمی بخوابه که بین صحبت‌کردنش این‌همه خمیازه نکشه.

۱۱۱

گوشی را کنار گوشم گذاشتم. دلم برای صدایش خیلی تنگ شده بود. داغ او برایم خاموش نمی شد و نمی توانستم رفتنش را باور کنم. با اولین جملاتش مثل همیشه اشک در چشمانم جمع شد؛ «والله والله والله، از مهم ترین شئون عاقبت به خیری، رابطه قلبی و دلی و حقیقی ما با این حکیمه که امروز سکان انقلاب و به دست داره. قراره در قیامت ببینیم که مهم ترین محور محاسبه اینه.»

در مسیر رسیدن به جلسه ای بودیم و این بغض تا دقایق اولیه جلسه هم من را رها نمی کرد. در آن جلسه، از اول تا آخر، کارهای دولت نقد شد. بعضی جمله ها سنگین بود و بعضی هم بالحنی غیر معمول گلایه می کردند. فضای جلسه اجازه صحبت کردن را به من نمی داد و در آخر جلسه فقط با یک جمله از نقدها تشکر کردم.

باد ملایمی می وزید و یکی از مسئولان خبری نهاد کنارم راه می رفت. این دست و آن دست می کرد تا چیزی بگوید که زودتر از او گفتم: «اون چیزی رو که مدام به زبونت می آد و برمی گرده بگو.»

او با ناراحتی و همراه با گلایه گفت: «توی جلسه امروز، هر چیزی دوست داشتن گفتن. چرا شما جوابی ندادید؟ بعضی از بانیان وضع موجود به شما طعن زدن، اما باز چیزی نگفتید!»

در حالی که نگاهم به زمین بود، فقط چند جمله گفتم و به سمت ماشین رفتم: «صبوری معجزه می‌کنه و من دوست ندارم با دوگانه کردن فضای کشور، آرامش و از مردم بگیرم و حضرت آقا رو ناراحت کنم.»

۱۱۲

بعد از هر سخنرانی آقا، اولین کارها تهیه لیستی از فرمایش‌های ایشان بود. نکات را به دقت مطالعه می‌کردم و بعد از آن، با مسئولان مربوط جلسه‌ای می‌گذاشتیم تا برای اجرایی کردنشان برنامه‌ریزی کنیم. در انتهای جلسه با جدیت گفتم: «حتی یکی از تدابیر آقا هم نباید روی زمین بمونه.»

در حال صحبت بودم که خبر دادند در یکی از شهرهای جنوبی سیل آمده. گزارش‌ها پشت سرهم می‌رسید و مسئولان مختلف می‌گفتند اوضاع تحت کنترل هست، اما دلم طاقت نیاورد که از راه دور فقط خبرها را بشنوم. با خودم گفتم: در این هوای سرد، مردم آنجا با خانه‌ای خشتی و گلی خراب‌شده چطور می‌خواهند سر کنند؟! چطور شب راحت در جایی گرم بخوابم و مردم آواره و گرسنه باشند.

لباسم را پوشیدم و چند ساعت بعد با اولین هواپیما به مرکز استان و پس از آن با بالگرد به منطقه سیل‌زده رفتم تا شرایط را از نزدیک ببینم.

۱۱۳

چوب به دست، عبا و قبایم را بالا گرفتم تا از رودخانه رد شوم. آن طرف رود، دختر کوچکی را دیدم که دسته‌ای هیزم بر پشتش داشت و به سختی راه می‌رفت. خودم را به او رساندم، چوب‌ها را از دوشش برداشتم، بر زمین گذاشتم و گفتم: «مگه شما اینجا گاز ندارید که هیزم جمع می‌کنید؟!»
دختر بچه با نگاه معصومانه‌اش سری تکاند و گفت: «نه.»

نگاهی به وزیر کردم و گفتم: «چرا مردم اینجا از شبکه سراسری گاز محروم‌ان؟!»

وزیر سرش را به زیر انداخت و گفت: «حاج‌آقا، اینجا جزء مناطق صعب‌العبور و ناهموار اُستانه و گازکشی سخته و هزینه زیادی داره.»
نگاهم را تند کردم و با عصبانیت گفتم: «این چه حرفیه؟! مردم محرومیت بکشن، چون این کار انجام‌دادنش سخته؟! طرح انتقال گاز طبیعی به اینجا از همین امروز باید کلید بخوره.»

کمی آن طرف‌تر، پیرمردی داشت به سمتم می‌آمد. از دختر بچه خدا حافظی کردم و به سمت پیرمرد رفتم. دستش را گرفتم و گفتم: «پدر جان، خوبید؟ اینجا غیر از گاز، چه مشکل دیگه‌ای دارید؟»

پیرمرد که نگاهش پر از امید بود، دستان پینه بسته اش را بالا آورد و گفت:
 «من توان کار کردن ندارم. پسرم مدت هاس می خواد ازدواج کنه، اما پولی برای
 جهیزیه نداره.»

به مسئولی که کنارم بود اشاره کردم: «اسم حاج آقا رو بنویسید. هزینهُ
 جهیزیه پسرشون به عهده خودمه.»

از مردم روستا خداحافظی کردم و داشتم از چند شیب خاکی پایین
 می رفتم که به ماشین برسم. خبرنگاری با صدای بلند فریاد زد: «آقای
 رئیس جمهور! قبای مشکی تون و بالا بکشید تا خاکی نشه.»
 در جوابش لبخندی زدم و گفتم: «عیبی نداره. ما از خاکیم و به خاک هم
 برمی گردیم.»

۱۱۴

لباس بختیاری خیلی به او می‌آمد و لبخند هم که مثل همیشه از روی لب‌هایش کنار نمی‌رفت. سردار موسوی مرد با اخلاص و پرانرژی‌ای بود که بیشتر از هرکس دیگری همراه من بود. یک بار به او گفتم: «فکر می‌کنم از دست من آروم‌و‌قرار نداشته باشی. گاهی هم توی دلت می‌گی چرا این مرد نمی‌ذاره ما یه لحظه آب راحت از گلومون پایین بره و نفسی بکشیم. شنیده‌م یه بار لگنت شکسته بود و تا دو روز به روی خودت هم نیاوردی، مرد! ما رو حلال کن.»

او لبخندش را تکرار کرد و گفت: «ما خیلی مخلصیم. توی یه سفر، کسی به من گفت: "شما بادی‌گارد رئیس جمهور هستید؟" بهش جواب دادم: "من بادی‌گارد نیستم، محافظ شخصیت‌های نظامم." یه بار هم که توی خیابان به اطرافم مرتب نگاه می‌کردم، جلوی ماشینی ایستادم و گفتم: "چند لحظه‌ای توقف کنید." راننده با تعجب بیرون آمد و گفت: "یه جوری دستور توقف دادی که انگار رئیس جمهور همراهته." همون لحظه شما از ماشین پایین اومدید و من با خنده گفتم: "بیا این هم رئیس جمهور!"»

شب آخری بود که با هیئت دولت در مشهد به سر می بردیم. چند نفر از علمای مشهد درخواست جلسه‌ای دادند و من هم پیغام دادم: «فردا باید برگردیم تهران. قبل از پرواز خدمتتون می‌رسم.»

تا طلوع آفتاب روبه‌روی پنجره فولاد، زیارت‌نامه حضرت رضا علیه السلام را می‌خواندم و مثل همیشه دل‌کندن از امام سخت‌ترین کار زندگی‌ام بود. با روشن شدن هوا، وارد جلسه شدم. یک صندلی در صدر و بقیه صندلی‌ها در دو طرف قرار داشت. اصرار داشتند که من روی آن صندلی بنشینم. با ناراحتی گفتم: «شما که می‌دونید من چنین کاری نمی‌کنم. پس یکی از خودتون اونجا بشینه. من هم کنار بقیه می‌شینم.»

جلسه شروع شد و انتقادهای از گرانی‌ها محور اصلی بحث بود. صحبت‌های جمع که تمام شد، نگاهی به تک‌تک افراد جمع کردم و گفتم: «توی این موارد، روشم این نیست که جوابی بدم، اما همین قدر بدونید که توی این چند مورد گرونی‌ای که گفتید تصمیم از طرف مجلس بود و ما مجری و موظف به اجرای اون.»

جمعیت که توقع شنیدن این پاسخ را نداشتند، با تعجب گفتند: «پس چرا این و به مردم نمی‌گید؟ می‌دونید چقدر بابت همین گرونی‌ها به دولت بدویراه می‌گن؟!»

نگاهی به ساعت کردم و در حالی که داشتم از جایم بلند می‌شدم، با لبخندی گفتم: «حالا که ما فحش خوردیم، چرا پای بقیه رو به ما جرابکشیم. ببخشید وقت گذشته و باید به پرواز برسیم.»

۱۱۶

روی صندلی سالن اجتماعات دانشگاه نشسته بودم. طبق قرار، تا دقایقی دیگر جلسه باید شروع می شد. در این فاصله، با رئیس دانشگاه جلسه ای کوتاه داشتیم تا از کم و کسری های دانشگاه ها اطلاعات به روزتری دریافت کنم. او از بودجه تخصیصی به دانشگاه ها گلایه داشت و مشکلات را توضیح می داد. من هم نکات را هم زمان یادداشت می کردم که از در ورودی رویه رو دختر دانشجوی معلولی وارد سالن شد. این وظیفه من به عنوان رئیس جمهور بود که به احترامش از جا بلند شوم و به استقبالش بروم. جمعیت حاضر که گویا توقع چنین برخوردی را نداشت، شروع به کف زدن کرد، اما باز آنچه در قلب و ذهن من جریان داشت، حقی بود که این دانشجو و مانند او برگردن من مسئول داشتند. چند دقیقه ای کنار او ایستادم و حرف هایش را با دقت گوش دادم.

وقتی برگشتم و روی صندلی نشستم، به معاونم گفتم: «من توی این سفرها و دیدارها، چیزهایی رو به دست آوردم که با سال ها پشت میز نشستن نمی تونستم به دستشون بیارم. اگه می گم یک بار که هیچ، اگه لازم باشه، ۳۰ بار هم به سفر می رم تا گرهی باز بشه، به خاطر اینه که خدا توی ارتباط چهره به چهره با مردم هزار خیر و برکت قرار داده، اما اون کسی که پشتش به میز گرم بوده و طرح ها رو با ویدئو کنفرانس افتتاح می کرده این حرف ها رو نمی فهمه.»

از نخلستان به کارگاه رفته بودیم. هوای گرم و شرجی نزدیک به ظهر بیشتر خودش را نشان می داد. در میان بازدید از کارگاه، استاندار بوشهر برگه ای را به من داد. در آن نوشته شده بود گروهی سی چهل نفره از روستاهای اطراف تقاضای دیدار دارند. به او گفتم آن ها را به اتاقی راهنمایی کند تا زیر آفتاب نباشند. بعد از بازدید، به اتاق رفتم و از آن ها پرسیدم: «چه مشکلی برای شما پیش آمده؟»

آن ها گفتند: «ما اهل یکی از روستاهای اطرافیم. جز کشاورزی و دامپروری، شغل دیگه ای نداریم. چاه ها خشک شده و آب نداریم. مردم روستا هم در حال مهاجرت به شهرهای اطراف هستن.»

پرسیدم: «ما چه کاری می تونیم برای شما انجام بدیم؟»
 بزرگ روستا که محاسنی سفیدتر داشت، جلوتر آمد و گفت: «ما اینجا به رودخونه فصلی داریم که اگه سدی روی اون زده بشه، احتمالاً این مشکل حل بشه.»

به آن ها قول دادم که تا سفر بعدی این مشکل حل خواهد شد.
 در مسیر بازگشت، در اتومبیل با مسئولان استانی و وزیر جلسه ای برگزار کردیم و قرار شد بودجه این طرح از وزارت نفت تأمین شود.

۱۱۸

بچه‌های تحت پوشش نهادهای حمایتی میهمان امروز ما بودند. البته درست‌تر بگوییم؛ من به میهمانی آن‌ها می‌رفتم. به ساختمان که وارد شدم، پشتی‌هایی را دیدم که کنار دیوار چیده شده بود. با تعجب پرسیدم: «این پشتی‌ها برای ماس یا بچه‌ها؟»

یکی از همراهان گفت: «این برای شما و همکارانتونه.»

با ناراحتی گفتم: «همه این‌ها رو جمع کنید. اگه قراره بچه‌ها به جایی تکیه ندن، منم تکیه نمی‌دم.»

کنار گوشم زمزمه‌ای پیچید که جلسه در حال فیلم‌برداری است و باز بعضی‌ها این صحبت شما را ملعبه تمسخر خودشان قرار می‌دهند. مثل بار قبل که گفتید اگر بین مردم سریع رانندگی کنید و جانشان را به خطر بیندازید، خودم پشت فرمان می‌نشینم، تا چند مدت کارشان مسخره کردن بود.

اخم‌هایم را در هم کشیدم و در پاسخ به این حرف گفتم: «امیرالمؤمنین مگه حاکم نبود؟ پس چرا خودش شبونه به درِ خونه فقرا می‌رفت؟! مگه زعیم جامعه بزرگ اسلامی نبود؟ پس چرا تنور خونه یتیمی رو خودش روشن کرد؟! مگه چاه نکند؟ درخت خرما رو با دست خودش پرورش نداد؟! ما که

نمی‌تونیم اون‌طور باشیم، حداقل بذارید با مردم جوری رفتار کنیم که اون‌ها احساس فاصله نکنن و خودمونم حواسمون جمع باشه که این مسئولیت کوتاهه و برای خدمت به اون‌هاس. اون‌هایی که مسخره می‌کنن هم بذار هرچی دوست دارن بگن. من قدرت طلب نیستم که به سبک اون‌ها زندگی کنم.»

۱۱۹

وارد کاخ کرملین شدیم. زمان اذان مغرب داشت به تأخیر می افتاد. دلواپسی ای در صورتم موج می زد، اما این کش و قوس به خاطر دیدار با شخصیتی نبود که او را یکی از قدرت های جهانی می دانستند، بلکه داشت نماز اول وقت از دست می رفت و اگر وارد جلسه با آقای پوتین می شدم، قطعاً نمازم را از دست می دادم. جانمازم را پهن کردم و قامت بستم. نماز که تمام شد، وزیر امور خارجه نشست و کنار گوشم گفت: «آقای پوتین چند دقیقه ای هست که توی اتاق استقبال منتظر شما هستن.»

رئیس جمهور روسیه جایگاه عقاید و مناسک دینی را به خوبی می فهمید و وقتی وارد اتاق شدم، با لبخند به استقبال آمد. دوست نداشتم مثل بعضی از گذشتگان، زمان ملاقات با مقام هایی صاحب قدرت، صدای خنده ام در فضا پیچد و کشورم سوژه خبری دنیا شود. او به سمت حرکت کرد و من در همان جا که بودم ایستادم تا نشان دهم که عزتمندی یکی از اصول استراتژیک جمهوری اسلامی است. در پایان جلسه هم به رسم معمول، وقتی که برای بدرقه آمده بود گفت: «موجب امتنانه که بهترین آرزوها رو خدمت مقام معظم رهبری برسونید.»

در مسیر بازگشت از دیدار با یکی از رؤسای جمهور اروپایی، به طور اتفاقی صدای یکی از اعضای تیم حفاظت را شنیدم که به یکی از مسئولان مرتبط با دفتر رهبر انقلاب می‌گفت: «حرف‌های ما که روی حاج آقا تأثیری نداشت. حداقل شما به آقا بگید که رئیس جمهور رو نصیحت کنن که کمی به خودشون استراحت بدن. چند ماه پیش، از کار زیاد زیر سرم بودن، اما برای دیدار با جوون‌ها، با همون حال به جلسه رفتن! البته ماشاءالله این همه انرژی رو نمی‌دونم از کجا می‌آرن. ما که هر روز تمرین رزمی داریم، به پاشون نمی‌رسیم.»

با تمام شدن جمله‌ها، کنارشان رفتم، سری تکان دادم و با لبخندی گفتم: «خوب غیبت می‌کنید. من سرباز آقا هستم و قطعاً حرفشون برای من حجت‌ه، اما از کجا معلوم که تا انتخابات بعدی ما زنده باشیم که بتونیم به مردم خدمت کنیم؟!»

۱۲۱

دیدار هیئت دولت با رهبر انقلاب شروع شده بود و با این که ابراز نمی کردم، اما رابطه دلی با ایشان باعث می شد بر خودم تکلیف کنم که آقا هر چه مدنظر دارند، باید نوشته و پیاده شود. در دیدار با مسئولان دیگر کشورها هم وقتی آن ها به تعریف و تمجید از دولت روی می آورند، بدون تعارف می گفتم به خاطر رهبر انقلاب است که ما توانسته ایم در این بخش ها رشد کنیم.

در همین فکروخیال بودم که ایشان صحبت هایشان را شروع کردند. در میانه صحبت، خصوصیتی را که دوست داشتند بیان کردند؛ مثل این که «کاهش تشریفات در سلوک شخصی و حکومتی دولت، به خصوص شخص آقای رئیس جمهور، برای من چشمگیره و چیز مهم و قابل توجهیه.» در امتداد نگاهم خوشحالی ای نبود، با این که به حسب ظاهر باید قند در دلم آب می شد.

یکی بعد از جلسه از من پرسید: «رهبری این همه از شما تعریف کردن، اما چهره شما تغییری نکرد. خوشحال نشدید یا ایشان توی تعریف کردن کم گذاشتن؟!»

گفتم: «همه این تعریف‌ها لطف پدرانۀ ایشان بود، اما اگه دلم و به چند خصوصیت خوب خوش کنم و از مشکلات خودم و کشور بگذرم، به نظرتون می‌تونم توی این مدت کوتاه چهارساله به مردم اون‌طور که شایسته‌شونه خدمت کنم؟! وقتی ایشان از دولت حمایت یا دلجویی می‌کنن، احساس می‌کنم مسئولیت من برای رفع نیازهای کشور بیشتر می‌شه و باید بیشتر از این تلاش کنم. بعضی‌ها توی گذشته مغرور شدن و جایگاه خودشون و با رهبری اشتباه گرفتن و هرچند در ظاهر با ایشان بودن، ولی در باطن بی‌اعتنا به درخواست‌های آقا بودن. من نمی‌خوام به سرنوشت اون‌ها مبتلا بشم!»

۱۲۲

در جلسه ستاد هماهنگی اقتصادی دولت بودم که چند پیام به گوشی ام ارسال شد. پیام‌ها را یک به یک خواندم و منتظر بودم تا جلسه تمام شود تا از ارسال‌کننده آن تشکر کنم. از اول شروع دولت تا امروز، از جناح‌های مختلف راهکارهایی برای حل بهتر مشکلات کشور برای ما ارسال می‌شد و من همه آن‌ها را برای مسئولان مربوط می‌فرستادم تا کارشناسی کنند و هر جا ممکن بود به کار بگیرند.

پیام‌های امروز هم از جانب یکی از مسئولان دولت قبل ارسال شده بود. بعد از جلسه با او تماس گرفتم و به او گفتم: «اولاً این که ممنونم از نکات شما. دوماً فکر نکنید هروقت پیامی ارسال می‌کنید، فقط زنگ می‌زنم و تشکر می‌کنم. راه‌حل‌های شما برای مسئولان مربوط، همون روز ارسال می‌شه.»

از سال‌ها پیش، زمانی که وارد بدنه قوه قضائیه شدم، این مسئله را برای خودم حل کردم که حرف و حدیث‌ها، بدگویی‌ها و تفاوت نظرها و سلیقه‌ها ربطی به دلسوزی ندارد. ممکن است کسی با من خوب نباشد، اما در جایی برای کشورش دلسوزانه راه‌حلی ارائه کند. من خودم را مسئول می‌دانم که از

راهکارهای او استفاده کنم. همین چند روز پیش بود که به یکی از همین افراد گفتم: «حرف شما دربارهٔ فلان موضوع اقتصادی درسته و ما اشتباه می‌کردیم.»

همیشه به کابینه گفته‌ام: «این دیدگاه‌های مخالفه که باعث پخته شدن تصمیمات ما می‌شه. پس سعهٔ صدزتون و تا می‌تونید بالا ببرید.»

۱۲۳

در جریان سفری استانی به منطقه‌ای که دچار خشکسالی شده بود، یکی از اعضای کابینه بعد از سخنرانی پیشم آمد. می‌خواست چیزی بگوید، اما بغضی که در گلو داشت اجازه صحبت کردن به او نمی‌داد. لبخندی زد و گفت: «ای بابا! بگو حرفت و. جون به لبمون کردی!»

او بعد از مقداری مکث شروع به حرف زدن کرد و گفت: «قبل از این که شما پشت سکوی سخنرانی قرار بگیرید، پیرزن زحمت‌کشی رو دیدم که دست‌های پینه‌بسته‌شو حنا زده بود. بهش نزدیک شدم و گفتم: "مادرم، وقتی حاج آقا اومد، شما توی این شلوغی جمعیت نمی‌خواد جلو برید. همین جا بمونید. ما سعی می‌کنیم با آقای رئیس جمهور جوری هماهنگ کنیم که بتونید چند دقیقه‌ای پیششون برید و مشکلتون و بگید. دست‌های زحمت‌کش خودتون و هم بهشون نشون بدید." اون از حرفم ناراحت شد و روش و برگردوند.»

پرسیدم: «چرا؟»

پاسخ داد: «اون پیرزن بعد از چند لحظه به من رو کرد و گفت: "من خواسته‌ای ندارم و نیومده‌م دست‌هام و نشون بدم. از این سید بوی امام و رهبری رو استشمام کردم. اومده‌م اینجا برای سلامتیش دعا کنم!"»

با این جمله سکوت کردم و سر جایم ایستادم، اما چشمانم حال دلی را که شکسته بود فریاد می‌زد. نمی‌توانستم گریه‌ام را مهار کنم. با همان حال، چشمانم را بستم. اشک روی محاسنم می‌ریخت و در دلم دعا می‌کردم: خدایا! مرا شرمنده این مردم نکن!

۱۲۴

خوابشان پریشان بود و خواب پریشان هم تعبیری نداشت. آن‌ها می‌خواستند ایران در دنیا منزوی باشد و بعضی هم در داخل شبانه‌روز بر طبل آن‌ها می‌زدند که این دولت زبان دنیا را بلد نیست و قدرت‌های جهانی جری و پررو شده‌اند. به کابینه گفتم: «توسعه دیپلماسی اقتصادی، روابط منطقه‌ای و پیوستن به پیمان‌های بزرگ، مثل شانگهای و بریکس، روابط فعال با همسایگان، کاهش تنش‌های منطقه‌ای بین همسایگان، همه و همه در طول دو سال اتفاق افتاده و این نشون می‌ده که ما آگه جدی باشیم، می‌شه بین میدان و دیپلماسی جمع کرد.»

جلسه کوتاه بود و بعضی از وزیران برای بدرقه تا محوطه هم همراهی کردند. سؤال همه آن‌ها انگار یکی بود؛ که این بار در سازمان ملل در مورد چه چیزی حرف می‌زنید؟ قرآن جیبی‌ام را بیرون آوردم و در حالی که داشتم سوار بر ماشین می‌شدم، گفتم: «این قرآن هرگز نمی‌سوزه. قرار نیست آتش توهین و تحریف حریف حقیقت پیدا کنه.»

۱۲۵

بیش از ۱۴ ساعت منی شد که در پرواز به سر می بردیم. به قول یکی از بچه‌های تشریفات، «حاج آقا، به معنای واقعی کلمه این بار له شدیم!» قرار بود مصاحبه‌هایی گرفته شود و من دنبال خبرنگار حوزه دولت می گشتم تا این که او را نه روی صندلی بلکه کف هواپیما پیدا کردم. از شدت خستگی برای این که حداقل بتواند نیم ساعتی به خواب برود، روی زمین دراز کشیده بود. کنارش نشستم. هنوز چیزی نگفته بودم که بلند شد و نشست و چشمانش را به زور باز کرد. به او گفتم: «خوب خوابیدی؟»

خندید و گفت: «حاج آقا، به نظرتون با این وضع می شه خوب خوابیدی؟!»

گفتم: «گزارش بگیریم؟»

با سختی گفت: «هرطور شما بفرمایید.»

با شرمندگی نگاهی به او کردم و گفتم: «خدا گردن من و کوز کنه که شما

رو به زحمت می ندازم.»

گفت: «خدا نکنه. این چه حرفیه.»

شانه‌اش را فشار دادم و گفتم: «معلومه که خوب نخوابیدی؛ گردن که کور

نمی شه!»

در مسیر رفت، مستندسازی از من پرسید: «چه حس و حالی دارید که به عنوان نماینده ایران به سازمان ملل می‌رید؟»
با این جمله، انگار تکان شدیدی خوردم. با ناراحتی و در حالی که داشتم اشک‌هایم را پاک می‌کردم، گفتم: «نماینده ایران حاج قاسم و شهدا بودن، نه من!»

۱۲۶

مراسم کم کم داشت به پایان می رسید و در راهروها جمعیت زیادی ازدحام کرده بودند. تیم حفاظت فشار می آوردند و من باز از این که کسی به خاطرم اذیت شود، ناراحت و عصبانی گفتم: «چند بار گفته ام برای حفاظت از من، مردم نباید به سختی بیفتن؟!»

نزدیک به در خروج از سالن، کسی جلوی ما ایستاد و گفت: «یه تابلوی نقاشی از شما کشیده ام.»

از لطف و محبت او خوشحال شدم و از این که تابلوی من را کشیده بود، ناراحت شدم. بین این دو حال، نیم نگاهی به او انداختم و گفتم: «دست شما درد نکنه، اما کاش عکس حضرت آقا رو می کشیدید. من که کسی نیستم، فقط یه طلبه ام.»

۱۲۷

هوایماهای اسرائیلی شبانه روز خانه‌های بی سرپناه فلسطینی را بمباران می‌کردند. رنج، آوارگی و مصیبت‌هایی که زنان و کودکان فلسطینی تحمل می‌کردند خواب را از چشمانم گرفته بود. در دیدار رهبر انقلاب، از دورویی بعضی از دولت‌های منطقه و خنجری که از پشت به فلسطین می‌زدند گله کردم و به ایشان گفتم: «من سر بعضی از سران مسلمان پشت تلفن فریاد می‌زنم، اما انگار رگ غیرت و مسلمانی شون خشک شده!»

با هر ضرب‌وزوری، اجتماع کشورهای مسلمان در حمایت از فلسطین برگزار شد و بعضی که هنگام سلام بر مردم صبور و کودکان مظلوم فلسطینی در دل داشتیم در گفتار برایم کتمان شدنی نبود. این جلسه به پایان رسید، اما باز خبرها پشت سرهم تیتتر می‌شد که فلان کشور مسلمان از طریق خاکی به اسرائیل کالای اساسی می‌رساند و فلان کشور صادراتش به صهیونیست‌ها رکورد شکسته‌است.

این جمله را در دفترچه‌ای می‌نویسم تا بماند برای آیندگان: تاریخ، قلمت بشکند اگر ننویسی که دنیا طلبان به ظاهر مسلمان چطور به مردم بی دفاع فلسطین پشت کردند و صدای کودکان شیرخوار زیر آوار را نشنیدند!

۱۲۸

در اتاق کار روی صندلی نشسته بودم و چشمانم برای لحظه‌ای داشت بسته می‌شد که وزیر امور خارجه در زد و وارد اتاق شد و گفت: «حاج آقا، تلویزیون و روشن کنید و بزید شبکه خبر.»

- چیزی شده؟

- بزید خودتون می‌بینید.

سفارت ما در سوریه هدف اسرائیلی‌ها قرار گرفته بود. از وزیر پرسیدم: «چه کسانی شهید شدن؟!»

سری تکاند و گفت: «هنوز به صورت قطعی مشخص نشده، اما احساس می‌کنیم سردار زاهدی هم بین شهداس.»

از جایم بلند شدم و شروع به راه رفتن کردم. چند لحظه بعد، دوباره نگاهم به تلویزیون افتاد. پرچم ایران در میان تلی از خاک قرار داشت و این تصویر تحمل‌پذیر نبود. دستور جلسه اضطراری شورای عالی امنیت ملی صادر شد تا تصمیم سخت‌ترین پاسخ به این خطای تاریخی صهیونیست‌ها گرفته شود.

آقای امیر عبداللهیان روی صندلی نشست و با عصبانیت گفت: «این‌ها اهل زورگویی‌ان و جز زبون زور هم برایشون کارساز نیست. یادمه معاون اداره سیاسی اول خلیج فارس که بودم، عراق هم اون موقع جزئی از اون محسوب می‌شد. سال ۲۰۰۴ که عراق در اشغال آمریکایی‌ها بود، از فرودگاه به سمت هتل الرشید می‌رفتیم که یک‌باره دیدم این نفربرهای آمریکایی از روی تاکسی قراضه یه پیرمرد عراقی رد شدن. به خاطر این‌که بوق زدن و تا پیرمرد بیاد خودش و پیداکنه، از روی ماشینش رد شدن. چند روزی که اونجا بودم اصلاً نتونستم بخوابم. این منطق اون‌ها س. با اسرائیل هم باید به وسیله زور حرف زد. اگه ما جواب قوی‌ای ندیم، اون گستاخ‌تر می‌شه. جواب از سمت خود ما، نه حتی نیروهای مقاومت.»

بدون هیچ ترس و دودلی‌ای، حمله مستقیم به اسرائیل در شورای عالی تصویب شد. پس از جلسه، چند نفری به من گفتند: «اگه برخی آقایون دیگه به جای شما در سمت ریاست جلسه بودن، حتماً محافظه‌کاری می‌کردن.»

نزدیک به غروب، یکی از کارکنان نهاد ریاست جمهوری وارد اتاق شد و بدون مقدمه گفت: «حاج آقا، من می‌خوام برم مرخصی.»
 با خنده گفتم: «شما که می‌دونید مرخصی اینجا ممنوعه، حتی پنجشنبه و جمعه. حالا کجا می‌خواید برید؟!»

او مقداری درنگ کرد و گفت: «عاشورا نزدیکه و می‌خوام برم کربلا.»
 این جمله حال مرا منقلب کرد و ناخودآگاه او را در آغوش گرفتم. مدت‌ها بود که در حسرت زیارت کربلا به سر می‌بردم و کارهای روی زمین مانده مردم اجازه نمی‌داد حتی در سفری یک‌روزه به زیارت بروم. من گریه می‌کردم و صدای آن در اتاق پیچیده بود و او در بهت و حیرتی از حال من، نمی‌دانست چه واکنشی نشان دهد. حال بی‌قرارم، بی‌قرارتر می‌شد و چند دقیقه‌ای گریه‌هایم ادامه داشت. صدای اذان داشت بلند می‌شد که بغضم رافروخوردم، دستان او را محکم گرفتم و گفتم: «خواهش می‌کنم رفتی زیارت، برای منم دعا کن و از امام بخواه که توفیق زیارت و نصیب منم بکنه.»

۱۳۰

همراه با تولیت جدید، صحن‌ها و اماکن متبرک حرم را سر می‌زدیم و از فعالیت‌های جدید می‌پرسیدم. با تجربه سه سال گذشته، کارهایی را که می‌شد در سالیان آینده انجام داد به‌عنوان پیشنهاد مطرح می‌کردم که به‌ناگاه موضوعی به یادم آمد. از او خواستم کاغذ و خودکاری برایم بیاورد. با خنده و از روی رفاقت گفت: «کاغذ و خودکار چرا؟»

- شما بیارید علتش و هم می‌گم.
- می‌خوام مکان دفنم و توی این حرم مشخص کنم. این یه وصیته.
- اولاً من زودتر از شما از دنیا می‌رم. دوماً من دل چنین کاری رو ندارم و نمی‌تونم نبودتون و تصور کنم، چه برسه به انجام چنین وصیتی.
- مرگ حقه و دیر یا زود اتفاق می‌افته. وصیت می‌کنم من و توی رواق دارالحفاظ، پایین پای حضرت دفن کنید.

۱۳۱

از حضرت آقا نحوه به شهادت رسیدن شهید علی وردی را شنیده بودم. آقا به آرمان عزیز خیلی ابراز علاقه می کرد. مدت ها به آن فکر می کردم تا این که روزی به من خبر دادند مداحی که آن خاطره را برای ایشان تعریف کرده بود با شما کاری دارد. وارد اتاق شد، در خصوص مسائل مختلفی حرف زد و من گوش می دادم و قول دادم نهایت سعیم را برای حل آن مشکلات انجام دهم. جلسه که به پایان رسید، به او گفتم: «شما نوع شهادت شهید علی وردی رو برای آقا گفتید. اگه ممکنه، کلمه به کلمه شو برای منم تعریف کنید.»

او می گفت و من با جمله به جمله اش اشک می ریختم. وقت رفتن نگاهی پراز حسرت به او کردم و گفتم: «آقای فلانی، برای منم دعا کنید که به شهادت برسم.»

۱۳۲

لیست برنامه‌های هفته آینده روی میز قرار داشت. نگاهی به برگه کردم و به مسئول هماهنگی سفر گفتم: «هفته پیش رو قراره به تبریز سفر کنیم. از همین حالا ساعت‌های افتتاح سد مشترک، پالایشگاه تبریز و... رو برنامه‌ریزی کنید که بتونیم زودتر برگردیم تهران و کارهای روی زمین مونده رو پیش ببریم. راستی، تا فراموش نکرده‌م به آیت‌الله آل‌هاشم، نماینده تبریز، و آقای رحمتی، استاندار، هم بگید که همراه ما باشن. باید در مورد مسائل مهمی از استان صحبت کنیم.»

- همراهی کنن یا توی یه بالگرد همراه باشما باشن؟

- توی یه بالگرد باشیم تا بتونیم در طول مسیر هم جلسه‌هایی داشته باشیم.
- حاج آقا آل‌هاشم ماشاءالله محبوب و مردمی‌ان. مردم هم خیلی دوستشون دارن. استاندار هم که حسابی جهادی، انقلابی و پرانرژی‌ان.

- مالک اگه پایه کار و مردمی نبود که توی این سن و سال به استانداری تبریز منصوب نمی‌شد. شنیده‌م مدیرهای استانی رو حسابی توبیخ کرده که هیچ‌کس حق عقب انداختن کار مردم و نداره. اسم حاج آقا هم که هروقت می‌آد، یاد امام جمعه‌های شهید و مردمی تبریز می‌افتم. راستی، برنامه مشهد برای چه تاریخیه؟

- برنامه مشهد سه‌شنبه بیست و پنجم همین ماهه؛ یعنی شش روز دیگه.

۱۳۳

سخنرانی در کنگره جهانی امام رضا علیه السلام به پایان رسید و از آنجا برای زیارت به حرم مطهر راهی شدم. حس غریبی قدم‌های مرا با خود می‌برد و جاذبه حرم اجازه نمی‌داد به بازگشت فکر کنم. طوفانی در وجودم داشت به پامی شد و انگار ندایی در درونم به صدا درآمده بود که این زیارت متفاوت از گذشته خواهد بود. نمی‌دانستم چرا قلبم بی‌قراری می‌کرد، اما این ناآرامی را دوست داشتم، چون تلاطمی در عین آرامش بود. سر به پنجره‌های ضریح، با گریه دعا می‌خواندم و با تضرع یک حاجت را بیشتر تکرار می‌کردم. علت این حال و هوار انمی دانستم، اما این بی‌تابی را هم دوست داشتم. ندایی در سرزمین وجودم بلند شده بود که امام رضا علیه السلام بهترین‌ها را برایت رقم خواهد زد.

با گام‌هایی که برای رفتن همراهی نمی‌کرد، از حرم خارج شدم. دوست داشتم امشب مادرم را ببینم و برای حاجتی که از امام خواسته‌ام، او را واسطه قرار دهم. بنابه رسم همیشگی، با لباسی مبدل سوار بر موتور، با یکی از دوستان طلبه به سمت خانه پرخاطره‌ای رفتیم که مادرم جدا از هر هیاهویی در خلوت خود در آن زندگی می‌کرد. سال‌هاست که با هم قرار گذاشته‌ایم هیچ‌کس نداند مادر سید ابراهیم کجاست و در چه خانه‌ای زندگی می‌کند و حتی برادر و خواهرهایش چه کسانی هستند و چه شغلی دارند.

۱۳۴

سی امین روز اردیبهشت، هواپیما تهران را به مقصد تبریز ترک کرد. ساعت ۷:۱۰ صبح بود که به تبریز رسیدیم و با بالگرد به سمت محل مأموریت حرکت کردیم. در آق بند از پروژه جاده ترانزیتی بازدید شد و ساعت ۹ صبح حرکت دوم بالگرد از آق بند به سمت خداآفرین و پایین دست سد قیزقلعه سی بود. افتتاح چنین سد مشترکی با آذربایجان در شرایط فعلی، دوستی های دو کشور را مستحکم تر می کرد و جلوی کارشکنی های غربی ها و اسرائیلی ها در به هم زدن روابط دو کشور را می گرفت. دیدار با رئیس جمهور آذربایجان به گرمی صورت گرفت و با خنده به او گفتم: «عجب جای خوبی دیدار کردیم.»

پس از آن، رو به آب عظیمی که پشت سد ذخیره شده بود، به او گفتم: «با راه اندازی این طرح، ۴۰ هزار شغل جدید ایجاد می شه. این جلوه ای از همکاری و همدلی بین ماس که باید ادامه پیدا کنه. امروز روز بسیار مبارکیه.» اذان ظهر نزدیک بود و قرار شد در نمازخانه ای که در همان محل قرار داشت، دیداری کوتاه هم با مردم محلی آن منطقه داشته باشیم. بعد از گپ وگفتی با مردم و شنیدن مشکلاتی که داشتند، به سمت بالگردها حرکت کردیم تا به پالایشگاه تبریز برسیم.

۱۳۵

بدرقه مردمی که محبت از زبان، نگاه و حتی قدم‌هایشان می‌بارید تا دم بالگرد هم ادامه داشت. زودتر از دیگران وارد بالگرد شدم و وزیر امور خارجه همچنان بین مردم در حال حرف زدن بود. به یکی از همراهان اشاره کردم و گفتم: «به آقای امیر عبداللهیان بگید همراه با ما توی این بالگرد باشن.»

بالآخره در ساعت ۱۳:۱۰، از زمین بلند شدیم. سه بالگرد با آرایش پروازی از بالا به پایین، به صورت پلکانی هم‌زمان اوج گرفتند و ما در بالگرد وسط قرار داشتیم. ابرهای پراکنده در آسمان دیده می‌شد، اما هواشناسی بارندگی را برای بعد از ظهر پیش‌بینی کرده بود. نیم ساعتی از شروع پرواز می‌گذشت و من حالی شبیه زیارت حضرت رضا علیه السلام داشتم و دلم برای یک آغوش دوباره رهبر انقلاب تنگ شده بود. نمی‌دانم چرا اما این جمله از ذهنم کنار نمی‌رفت؛ «عاقبت به خیر شد هرآنکس که گوش به حرف ولی بود!»

به توده ابری نزدیک می‌شدیم و خلبان بالگرد ما که فرمانده میدان بود، به دو بالگرد دیگر دستور داد ارتفاع بگیرند تا از توده عبور کنند، ولی ما همچنان به سمت توده می‌رفتیم تا این‌که همه‌جا پر از آسمان شد و دیگر خبری از زمین نبود و دلم به یک‌باره بهانه دیدن حاج قاسم را گرفت...

فصل هفتم

پیدای تمام اردیبهشت



۱۳۶

ارتباط دو بالگرد با بالگرد دوم قطع شده است و تماس های رادیویی هم برقرار نمی شود. خلبان اول تصمیم می گیرد به عقب برگردد و چند بار فضای پایین توده ابر را بررسی کند تا مطمئن شود که مشکل فقط در حد قطع فرکانس هاست و رئیس جمهور در سلامتی کامل به سر می برد.

حرکت روبه عقب بالگرد اول، سرنشینان آن و بالگرد سوم را هم حساس می کند. خلبان نمی خواهد بی جهت حساسیت ایجاد کند و در جواب سؤالات فقط می گوید: «چیزی نیست. ارتباط رادیویی ما با بالگرد وسط دچار مشکل شده که می تونه به خاطر غلظت توده ابری باشه.»

چند بار دور زدن بی نتیجه است و اصلاً چیزی در میان یا پایین ابرها مشاهده نمی شود. خلبان عرق روی پیشانی اش را پاک می کند و به سرنشینان می گوید: «انگار مشکلی به وجود اومده. باید تو نزدیک ترین جا که معدن مس سونگونه فرود بیاییم.»

در میان اضطراب و دودلی، بالگرد به زمین می نشیند و تماس ها با سرنشین های بالگرد رئیس جمهور آغاز می شود. در پاسخ به تماس ها، فقط دو صدا شنیده می شود؛ «مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد»، «دستگاه

مشترک مورد نظر خاموش می باشد».

بالآخره بعد از چند دقیقه تلاش، گوشی کاپیتان مصطفوی شروع به زنگ زدن می کند. لبخند خوشحالی به صورت کابینه می نشیند تا خیال ها راحت شود که بالگرد تنها مجبور به فرود سخت شده است. پس از چند بار زنگ خوردن، آیت الله آل هاشم گوشی را برمی دارد و با صدایی که رمق چندانی ندارد می گوید: «من افتاده ام توی دره! حالم خیلی خوب نیست!»

- شما دقیقاً کجا هستید؟

- نمی دونم، لابه لای درخت ها.

- بقیه کجا هستن!؟

- من هیچ کسی رو نمی بینم و تنها هستم...

تماس گیرنده دست روی سرش گذاشت، نفس عمیقی کشید و به اطرافیان گفت: «قطعاً برای بالگرد سانحه ای رخ داده و سرنشین ها توی وضعیت خوبی نیستن.»

قلب ها به تپش افتاده بود، اما همچنان امیدواری در گوشه نگاه ها موج می زد. آمبولانس ها و تیم امدادی به سرعت آماده شدند تا به سمت محدوده احتمالی حرکت کنند. یکی از وزیران می گفت: «جواب های آیت الله آل هاشم نشونه خوبییه. اگه بتونیم زودتر به محدوده های پیش بینی شده برسیم، می شه سرنشین ها رو با کارهای امدادی فوری نجات داد.»

۱۳۷

تیم‌های امدادی دیگر هم با مسئولان محلی از شهرهای اطراف به منطقه اعزام شدند. ساعت از ۳ بعد از ظهر گذشته بود که نیروها برای جست‌وجو آماده می‌شدند، اما خبر بد این بود که مه داشت کم‌کم فضای منطقه را پر می‌کرد. یکی از مسئولان هلال احمر که از روی نقشه منطقه را توضیح می‌داد، با ناراحتی سری تکان داد و گفت: «محدوده احتمالی فرود اضطراری به اندازه کافی گسترده‌س و مه هم بهش اضافه شده. تازه، صعب‌العبور بودن منطقه هم مانعی بزرگیه که قراره روند جست‌وجو رو کند بکنه. توکل بر خدا، ما با تیم‌های امدادی موجود کار رو شروع می‌کنیم تا از استان‌های مجاور تیم‌های جدید برسند.»

برای آخرین بار، آیت‌الله آل‌هاشم گوش‌گوشی را برداشت و در پاسخ به سؤال‌ها فقط چند جمله را با بی‌رمقی بیان کرد: «چه اتفاقی افتاده؟»
- متوجه نشدم چه اتفاقی افتاده.

نیروهای دهداری، فراجا و جنگلبانی پرس‌وجوی محلی را از ساکنان منطقه‌های اطراف شروع کردند. چند نفری می‌گفتند ما سه بالگرد را در آسمان دیدیم، اما صدای انفجار و سقوطی را نشنیدیم و بلند شدن دودی را هم مشاهده نکردیم.

یک ساعت بعد، رفته‌رفته در فضای مجازی خبر فرود سخت بالگرد رئیس‌جمهور دست‌به‌دست شد و بعضی از خبرگزاری‌ها نوشتند: برخی اخبار حاکی از آن است که بالگرد حامل آیت‌الله رئیسی، رئیس‌جمهور، در آذربایجان شرقی دچار سانحه شده‌است. با این حال، برخی همراهان رئیس‌جمهور در این بالگرد توانسته‌اند تماسی با مرکز برقرار کنند و بدین جهت امیدواری برای پایان این حادثه بدون تلفات جانی افزایش یافته‌است.

بلافاصله شبکه خبر برنامه‌های دیگرش را قطع کرد و در خبری فوری نوشت: تلاش تیم‌های امدادی برای رسیدن به محل سانحه ادامه دارد. گزارش‌های ضدونقیض از وضعیت سلامتی رئیس‌جمهور در حال گسترش بود و مسئولان از مردم درخواست کردند که از گمانه‌زنی به شدت پرهیز کنند و برای سلامتی رئیس‌جمهور و همراهان دست به دعا بردارند.

طولی نکشید که ساعت ۱۷:۳۰ سانحه بالگرد رئیس‌جمهور به مهم‌ترین خبر رسانه‌های جهان تبدیل شد. پهبادهای مراکز نظامی نزدیک برای جست‌وجوی دقیق‌تر به منطقه فرستاده شدند و کم‌کم کارهای روزمره مردم به حاشیه رفت و چشم‌انتظاری برای شنیدن خبری دقیق از رئیس‌جمهور به متن لحظه‌ها رسید، اما بی‌خبری همچنان ادامه داشت.

۱۳۸

رفته رفته هوا داشت تاریک تر می شد و سرمای شدید در مناطق کوهستانی ورزقان به مه گرفتگی هم اضافه شد. مسئول هلال احمر با بی سیم در حال پیگیری خبرها از تیم های امدادی اعزام شده به منطقه بود و در مصاحبه با خبرنگار اعزامی خبر اعلام کرد: «شرایط جست و جو در حال سخت شدن و ما همچنان هیچ خبر موثقی در خصوص سرنشینان و مکان بالگرد نداریم.» ساعت ۱۸:۱۰، بعضی از رسانه ها اعلام کردند تیم های امدادی به محل حادثه رسیده اند. با این خبر، دوباره امیدها به بازگشت رئیس جمهور قوت گرفت، اما چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید که این خبر تکذیب شد و مسئولان اعلام کردند که باران هم در حال اضافه شدن است و اگر تا قبل از تاریکی هوا بالگرد را پیدا نکنند، کار جست و جو به مراتب در شب دشوارتر خواهد شد.

خبرگزاری های دولتی مهر و کیهان اخباری را که درباره سلامتی رئیس جمهور منتشر کرده بودند حذف کردند و با رسیدن شب، انتظار و دلواپسی مردم به اوج خود رسید. شاید هیچ شبی تلویزیون این چنین همه کشور را پای گیرنده های خود نشانده بود. لحظه به لحظه، خبرها و زیرنویس ها با چشم ها دنبال می شد و خبرهای امیدوارکننده به چند دقیقه نمی رسید که بلافاصله تکذیب می شد.

تصاویر و ویدیوهای از رئیس جمهور که تا به امروز زیر لابه لای روزمرگی ها و ناسپاسی هایمان گم شده بود، به صفحه اصلی تلویزیون آمد و کارشناسانی از جناح های مختلف که تا دیروز نماز در پرواز او را مسخره می کردند و برای تخریبش از چیزی کم نمی گذاشتند، از خصوصیات بی مانند او می گفتند!

شب هرچه به پایان نزدیک تر می شد، زیرنویس های تکراری شبکه خبر طاقت مردم را طاق تر می کرد تا این که خبری از سخنان رهبر انقلاب در دیدار جمعی از خانواده های پاسدار به سرعت در همه جا پیچید. ایشان که آرام و ناراحت از خبر حادثه بودند، رئیس جمهور را فردی مغتنم خواندند و دعا کردند خداوند چنین خادمی را به آغوش مردم بازگرداند و به کسانی که دلواپس اوضاع کشور بودند اطمینان خاطر دادند که در امور کشور هیچ اختلالی به وجود نخواهد آمد.

این خبر تسکینی بر دل های پردردی بود که تازه متوجه نبود کسی می شدند که بودند و نبودش خیلی برایشان فرق می کرد. مظلومیت او پرتکرارترین تصویرزمینه چشم های خیس کشوری بود که نیاز به یک تلنگر داشتند. ملتی داشت در یک شب امتحان می شد تا بداند که نعمت وقتی از دست رفت، قدرش دانسته خواهد شد.

چشم‌ها خسته از دوخته شدن به تلویزیون بودند، اما دوست نداشتند بخوابند تا خبری از پیدا شدن بالگرد و سلامتی رئیس‌جمهور جان تازه‌ای به سخت‌ترین شب زندگی‌شان بدهد. در کنار پیام‌های مسئولان مختلف خارجی، مفتی بزرگ اهل سنت عراق و امام‌جماعت مسجدالاقصی هم از مردم خواستند برای سلامتی رئیس‌جمهور ایران دعا کنند. در آخرین اظهارنظر، مقامی ایرانی در گفت‌وگو با رویترز اعلام کرد: «ما هنوز امیدواریم، اما اطلاعاتی که از محل سقوط بالگرد می‌آید بسیار نگران‌کننده‌س.»

کاربران فلسطینی و لبنانی پوشش‌های دعا برای سلامتی رئیس‌جمهور به‌راه انداختند و هم‌زمان عکس‌های آیت‌الله رئیسی کنار حاج قاسم و ابومهدی المهندس در فضای مجازی بازنشر می‌شد.

عملیات شناسایی پهپادها هم در هوای مه‌آلود منطقه بی‌نتیجه ماند و در محل‌های احتمالی جست‌وجو، خبری از بالگرد نبود. مردم در آن ساعت‌ها، تنها یک هم‌وغم داشتند و آن هم سلامتی رئیس‌جمهور در هوای سرد و بارانی ارتفاعات ورزقان بود. بعضی در خانه طاقت نیاورند و برای دعا به مساجد و حسینیه‌ها رفتند و میدان ولی عصر تهران شاهد دعای دسته‌جمعی مردم و تضرعشان برای سلامتی سرنشینان بالگرد بود.

تکاورها و نیروهای ویژه سپاه و ارتش، همراه با نیروهای مردمی منطقه، دور جدید جست و جوها را شروع کردند. ساعت به ۲ بامداد می رسید و هنوز چشمانی که بین خواب و بیداری طاقت جدا شدن از گیرنده ها را نداشت انتظار خبری جدید را می کشید تا این که در خبری غیررسمی اعلام شد: محل دقیق سانحه بالگرد رئیس جمهور در محدوده بین اردشیر و برازین شهرستان ورزقان است. اما این خبر هم بعد از چند دقیقه از صفحه خبرگزاری ها پاک شد!

کشورهای همسایه برای همکاری در عملیات جست و جو اعلام آمادگی کردند و پهپاد شناسایی ترکیه وارد منطقه شد. بعضی از کانال های خبری به صورت زنده در حال پوشش عملیات جست و جو آکینجی ترکیه بودند و کمتر از ساعتی اعلام شد که این پهپاد مکان دقیق حادثه را پیدا کرده، اما طولی نکشید که گروه های اعزامی اعلام کردند مختصات اعلام شده به دست این پهپاد، اشتباه از آب درآمده است!

۱۴۰

طولانی‌ترین یلدای سال داشت در اردیبهشت تجربه می‌شد. صدای اذان صبح به گوش می‌رسید، اما همچنان خبری از بالگرد و رئیس جمهور نبود. اخبار ضدونقیض رسانه‌ای باز ادامه داشت و نیروهای امدادی هر بار به سمت موقعیت‌های جدید اعلام‌شده اعزام می‌شدند، اما پس از ۱۴ ساعت همچنان سرنوشت بالگرد بزرگ‌ترین سؤال یک ملت بود.

رفته‌رفته هوا روشن شد و آفتاب طلوع کرد تا با کم شدن مه‌گرفتگی هوا، قدرت دید نیروها بیشتر شود. جست‌وجوها ادامه داشت تا در نهایت پهپادهای ایرانی مکان تقریبی بالگرد را پیدا کردند. عکس‌های هوایی نشان‌دهنده سقوط بود، اما امیدها همچنان ادامه داشت، چون دلی نمی‌توانست غیر از این را باور کند.

رئیس هلال احمر اعلام کرد که در مسیر رسیدن به بالگرد هستند و تا دقایقی دیگر خبر رسمی اعلام خواهد شد.

موتورهای مردمی زودتر به محل حادثه رسیدند و مردم لحظاتی مشابهی را تجربه می‌کردند، لحظاتی که دقیقاً چند سال پیش، بعد از طلوع آفتاب تجربه شد و همه منتظر تکذیب خبر شهادت حاج قاسم از طرف منابع عراقی بودند.

اولین فیلم‌های کوتاه از طرف تیم موتوری ارسال شد. بال جدا شده بالگرد سالم بود و کابین قطعه‌قطعه شده و خاکسترهای روی زمین خبر خوبی نمی‌داد. صدایی در میان درختان می‌پیچید و کسی داشت رئیس جمهور را با نگرانی صدا می‌زد: «حاج‌آقا، حاج‌آقا! هارداسان؟!»^۱

طولی نکشید که صدا متوقف شد و با قدم‌های لرزان بالای پیکری که کاملاً سوخته بود ایستاد. نمی‌خواست باور کند. زیر لب تکرار می‌کرد: «یا حسین!»

انگشتر سوخته او را با دستمالی تمیز کرد، انگشتری با نگین قرمز، هدیه مقام معظم رهبری به رئیس جمهور.

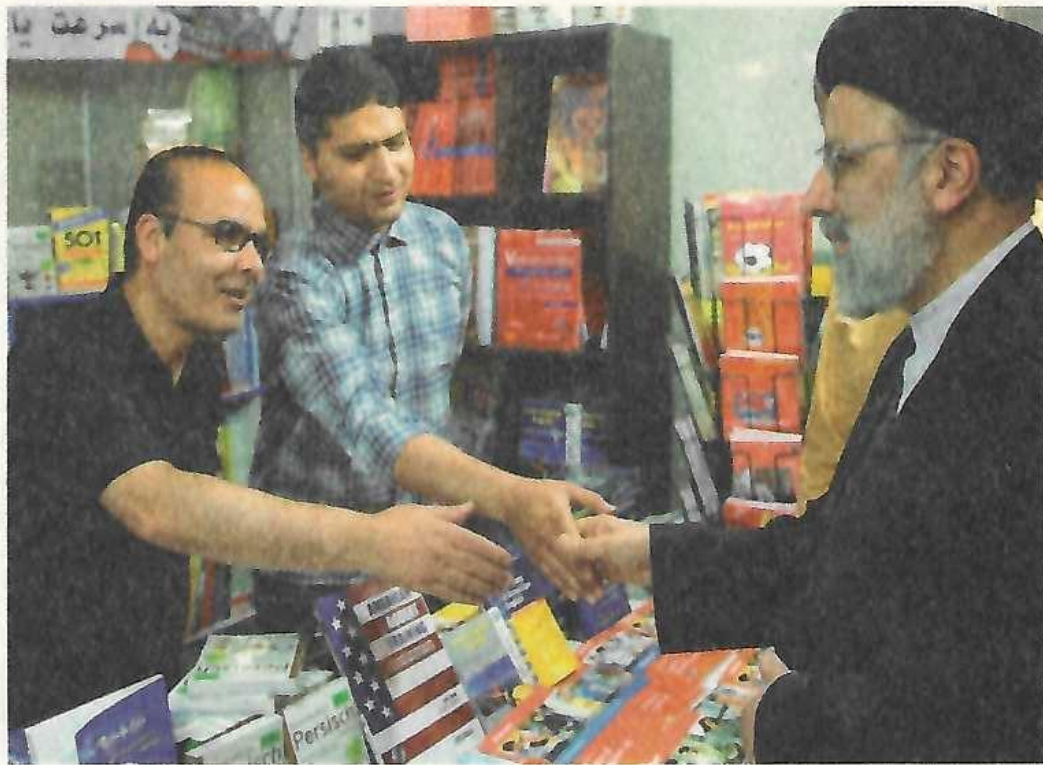
۱. حاج‌آقا، کجایی!؟

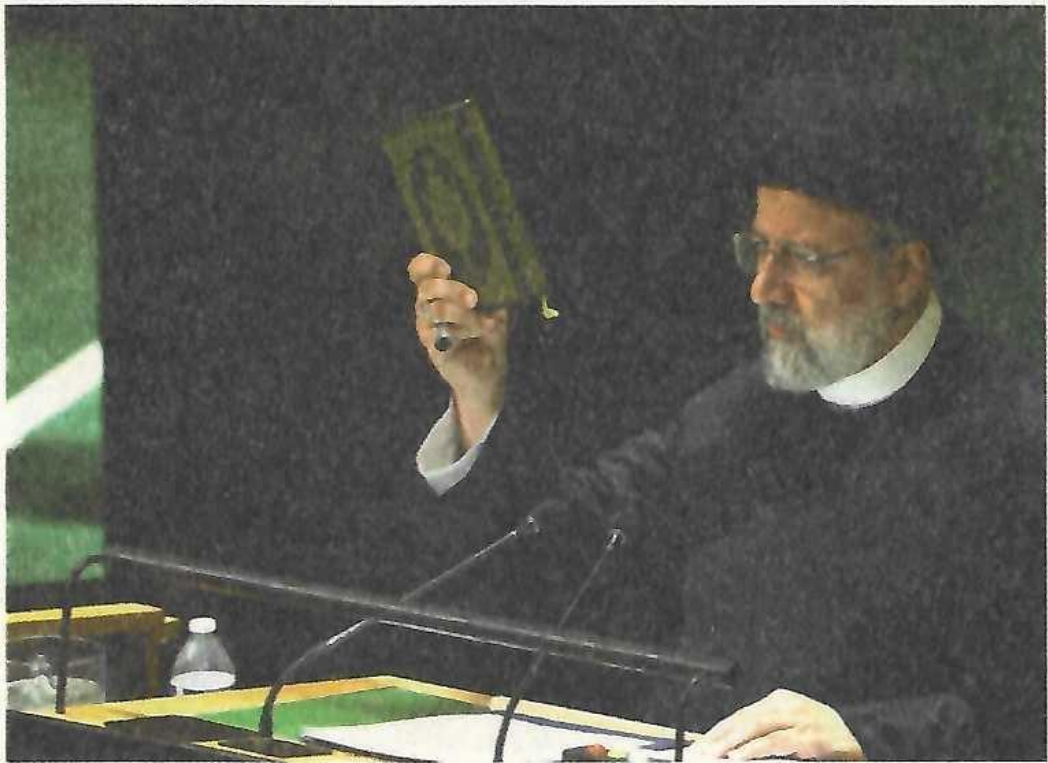






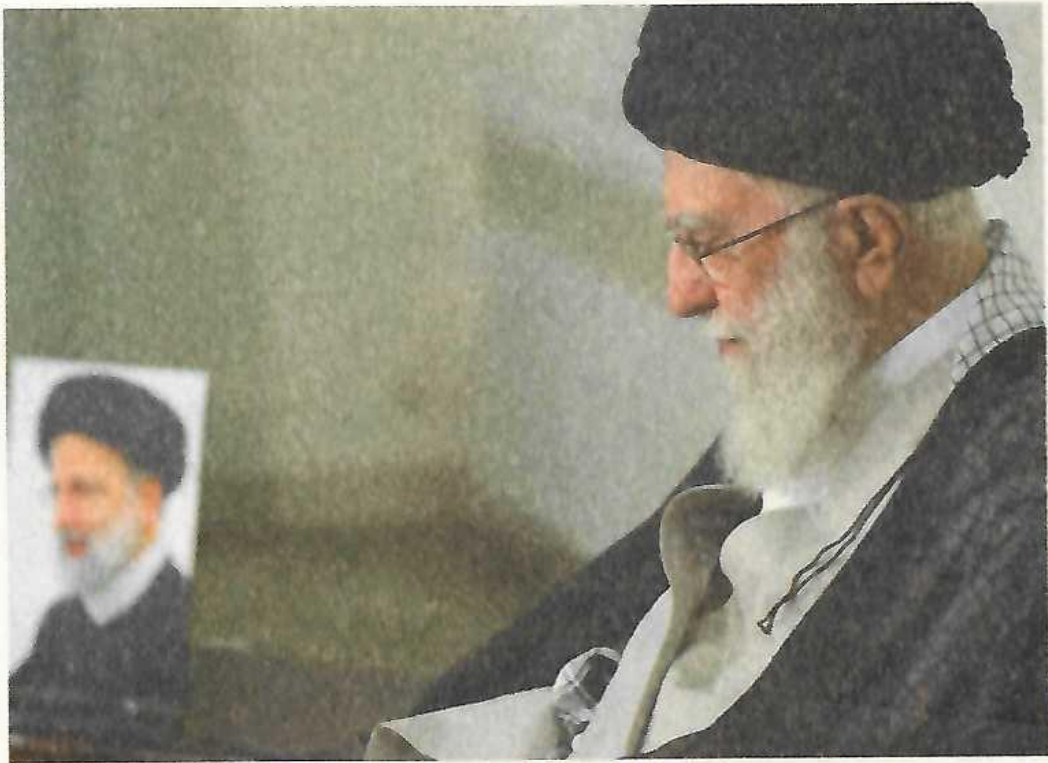














پایان مأموریت

زندگی نامه داستانی رئیس جمهور شهید
آیت الله سید ابراهیم رئیسی

جلسه که به پایان رسید، به او گفتم: شما نحوه شهادت شهید علی وردی را برای آقا تعریف کردید، اگر ممکن هست کلمه به کلمه برای من هم یکبار دیگر بگویید. او لحظه به لحظه حادثه را می گفت و من با جمله به جمله اش اشک می ریختم. وقت رفتن در حال خارج شدن از اتاق بود که با نگاهی پر از حسرت رو به او کردم و گفتم: آقای فلانی! برای من هم دعا کنید تا به شهادت برسم...



www.nashreMaaref.ir
دفتر نشر معارف
تلفکس: ۰۲۵ - ۳۷۷۴۰۰۰۴

نشر معارف

قیمت: صد و شصت هزار تومان



9 786004 416177

